



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

جلد اول این رمان رو میتوانید از لینک زیر دانلود کنید

www.romankade.com/1398/10/04/دانلود-رمان-دنیای-ما/

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

#حمیرا خالدي

عضو انجمن رمان های عاشقانه «علی غلامی»

اسم رمان: دُنیاِ ما "جلد دوم"

ژانر: عاشقانه، اجتماعي، پلیسی.

#مقدمه

دنیای ما جلد دوم

آن ها کیستند؟

آنهایی که جای خالیشان را هر روز حس می کنم! هر شب مهمان خواب هایم می شوند و لحظه ای نمی توانم یادشان را فراموش کنم؟

بدون آن ها انگار دنیای من خالیست! انگار شب ها تاریک تر است و قلبم تنها تر...

غریبه اند اما برای من از هر آشنایی آشنا ترند. دلتنگشان می شوم هر روز و هر لحظه... اما آنها کیستند؟

آنها کیستند؟ آنهایی که انگار همه دنیا و زندگی من هستند اما از من دورند... آنها کیستند؟...

#حمیرا_خالدے

.

.

.

ما براے طُ

طُ براے ما

چَقْدَر قَشَنگ اَسْت اِین عِشَقِ مِیاںِ ما...

بردیا با ترس و نگرانی کنارم ایستاد و گفت: سعید! این بچه رو چرا آوردی این جا؟ می داشتی همون جا می مرد خب!

خودمم از دست خودم عصبانی بودم، چرا ولش نکرده بودم همون جا بمیره؟
عصبی به سمت بردیا برگشتم.

- چه می دونم بابا، وقتی با ماشین زیرش گرفتم کمی هول کردم، تازه نمی تونستم بیرمش بیمارستان، گیر می افتادیم.

بردیا پوف کلافه ای کشید و حوله ی خیس رو از سطل آب بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- باشه بیا خون روی سر و صورتش رو پاک کن، برم زنگ بزنم دکترمون بیاد.

آروم سرم رو به تأیید تکون دادم و حوله رو از دستش گرفتم. کنار کاناپه ی رنگ و رو رفته زانو زدم و حوله رو روی سر و صورت خونی پسر کشیدم.

موهای قهوه ای تیره اش رو از روی پیشونی کنار زدم حالا که خونی روی صورتش نبود، صورت سفید و بچه گونه اش بهتر دیده می شد. حوله رو روی پارکت های کثیف پرت کردم و از جام بلند شدم.

- بزار بمیره باو.

کنار پنجره ایستادم و به حیاط کثیف و داغون خیره شدم.

- از این جا متنفرم.

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر و خیال بیرون اومدم و به سمت در چرخیدم.

بردیا همراه با دکتر وارد اتاق شدند. دکتر بدون معطلی به سمت کاناپه رفت و مشغول معاینه ی پسر شد. با کنجکاو ی و نگرانی که از من بعید بود مشغول دید زدن دکتر بودم. یهو دکتر سرش رو بلند کرد و با اخم بدی نگاهمون کرد.

- باید ببرمش بیمارستان وضعش خیلی بده. ممکنه بمیره.

پوزخندی زدم.

- بزار بمیره.

دکتر از جاش بلند شد و گفت: خیلی پستی! برات مهم نیست یه بچه این جا بمیره؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم. دکتر ملتمس به سمتم اومد.

- می برمش بیمارستان، اسمی از شما نمی برم وضعیتش که بهتر شد، برش می گردونم.

نزدیکش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم فشردم.

- اگه دورمون زدی؟

دکتر بلافاصله و با ترس گفت: مگه از جونم سیر شدم؟

با صدای بلند خندیدم و کراوات دکتر رو مرتب کردم.

- خوبه گرفتی چی گفتم. ببرش.

به چند تن از بادیگارد های درشت هیکل توی اتاق اشاره کردم. دکتر و بادیگارد ها پسر رو از اتاق بیرون بردند. بردیا نزدیک اومد که تندی گفتم: الان حس هیچی نیست، فقط برو بیرون.

پشتم رو بهش کردم و دوباره به حیاط غبار گرفته خیره شدم. بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اومد.

- بهتره دورمون نرنی دکتر.

#سعید

با صدای در سرم رو از روی پوشه های روی میز بلند کردم.

- بیا تو.

بردیا اومد داخل و روی مبل کرم رنگ اتاق لم داد.

- کلاغ ها خبر آوردند پسره امروز به هوش اومده.

بی خیال گفتم: باشه بیارش این جا.

بردیا با تعجب گفت: چی؟ دوباره؟

بدون این که نگاهش کنم سرم رو به تأیید تکون دادم. با حرص گفتم: ولش کن توروخدا، برامون دردرس می شه، یه کم پول و چند تا مدرک تقلبی به این دکتر بده این پسره رو برا خودش نگه داره، ما چیکارش کنیم؟

با تحکم گفتم: بیارش این جا.

از جاش بلند شد و نزدیک میز اومد.

- ولی...

سرم رو بلند کردم و با ابرویی بالا رفته نگاهش کردم.

- ولی چی؟

دستی به موهای مشکیش کشید و گفت: می گن حافظه اش رو از دست داده.

لبخند رو لبم نشست.

- چه بهتر.

دنیای ما جلد دوم

بردیا با عصبانیت دادی زد و چند تا فحش نثارم کرد و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت. لبخندم پر رنگ تر شد. طولی نکشید که صدای گوشیم بلند شد. پوفی کشیدم.

- مگه می زارند آدم کار کنه؟

شماره ی دکتر روی گوشی خودنمایی می کرد.

- بله؟

بلافاصله صدای داد دکتر توی گوشی پیچید.

- دیونه شدی؟ این پسر نیم ساعته به هوش اومده! باید تحت نظر و مراقبت باشه. چطور بیمارمش اون جا هان؟

ریلکس و بی خیال گفتم: مگه تو همونی نبودى که بخاطر پول هر کاری می کردی؟ باشه پول بیش تر بهت می دم بیا این جا مراقبتش باش.

سکوت دکتر طولانی شد. با صدای بلند خندیدم.

- دوباره بوی پول به مشامت خورد دکتر؟ منتظرتم.

دکتر با حرص کثافتی نثارم کرد و گوشی رو قطع کرد. خندیدم و گوشی رو روی میز پرت کردم.

نگاه گذرایی به پسرک روی تخت کردم و دوباره مشغول بررسی پوشه هایی که روی میز بودند، شدم. بردیا با صندلی چرخ دارش به سمتم اومد و گفت: بزار این بچه رو ببرمش یه جایی بیرون از این جا. بالاخره یکی پیدا می شه نجاتش بده.

پوشه ای که دستم بود رو پرت کردم توی بغلش.

- حالا که زندست باید یه جوری خرج بیمارستان و پولی که بابتش به دکتر می دم رو جبران کنه.

بردیا با تعجب گفت: آخه این بچه ی لاغر مردنی چیکار می تونه بکنه؟

دنیای ما جلد دوم

لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم. دست هام رو داخل جیب شلوار جینم بردم و بالای سر پسرک روی تخت ایستادم.

- خوب می تونه جبران کنه.

با تکون خوردن پلک های پسر کنار تخت زانو زدم. موهایش رو از روی صورتش کنار زدم.

- سروش؟

صدا بهت زده ی بردیا خنده به لبم آورد.

- چ...ی؟ سروش؟

پسر لای یکی از چشم هاش رو باز کرد و بعد آروم چشم دیگه اش رو باز کرد.

- بیدار شدی سروش جان؟

کمی توی جاش تکون خورد، کمکش کردم بلند شه و تکیه اش رو به تاج تخت دادم. با گیجی و تعجب اطراف رو از نظر گذروند و بعد نگاه درمونده اش روی من ثابت موند. لبخند زدم و صورت گرد و سفیدش رو توی قاب دست هام گرفتم.

- بالاخره داداش کوچیکه به هوش اومد.

لب های ترک خورده اش رو از هم باز کرد و آروم گفت: من... من... انگار... شما... رو...

چهره ی غمگینی به خودم گرفتم.

- چیزی نیست، تو فقط تصادف کردی و کوتاه مدت حافظه ات رو از دست دادی. نگران نباش.

بعد آروم بدن نحیفش رو توی آغوش گرفتم.

- نمی دونی چقدر من رو ترسوندی داداش کوچیکه.

پوزخندی زدم و آروم آروم پشتش رو نوازش کردم.

- داداش کوچیکه ی عزیزم...

با کرختی از روی تخت بلند شدم. سردرد خیلی بدی داشتم و چشم هام تار می دید. چند بار آرام پلک هام رو روی هم فشردم تا دیدم بهتر بشه. به سمت سرویس رفتم. رو به روی آینه ی بزرگ داخل سرویس ایستادم. چند روزی بود که حالم بهتر شده بود و گاهی از روی تخت بلند می شدم. حس غریبی عجیبی رو داشتم، انگار این جا رو نمی شناختم، سعید رو نمی شناختم حتی خودم رو...

آهی کشیدم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. سعید می گفت:

"بخاطر تصادف" و من هم امیدوار بودم که این طور باشه چون واقعا حس خیلی بدی بود، این که حس کنی تو خونه ی خودت، پیش خانواده ی خودت غریبی و کسی رو نمی شناسی؛ واقعا دردناکه بود.

صورتم رو خشک کردم و از سرویس بیرون رفتم. با این که چیزی یادم نمی اومد، با این که از اتاق بیرون نرفته بودم ولی از همین اتاق و لباس های سعید و بردیا می دونستم که باید خانواده ی پولداری باشیم.

در شیشه ی تراس رو باز کردم و وارد تراس شدم تا کمی هوای تازه تنفس کنم. یه برج بلند متعلق به ما بود، از اون جایی که من ایستاده بودم خونه ها کوچیک و آدم های پایین ریز دیده می شدند. لبخندی زدم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

- هوای بهاری واقعا عالیه!

در اتاق به صدا در اومد. از تراس بیرون اومدم.

- بفرمایید.

سعید با لبخند وارد اتاق شد.

- به به داداش کوچیکه بیدار شده! الان حالت چطوره سروش جان؟

لبخند کم رنگی به خوش رویی و خوش حالیش زدم.

- ممنون داداش الان بهترم.

با ذوق به سمتم اومد و شونه هام رو توی دست هاش گرفت.

- بالاخره بهم گفתי داداش؟ خدا رو شکر واقعا ناراحت بودم که من رو یادت نمیداد.

فقط با لبخند نگاهش کردم، دلم می خواست بگم "واقعا تو رو هم یادم نمیداد" ولی برای این که دلش نشکند، چیزی نگفتم.

من رو به سمت کمد برد و گفت: باید از شر این لباس های ساده خلاص شی، خوشتیپ کن بریم پایین غذا بخوریم.

با تعجب گفتم: یه غذا خوردن که خوشتیپ بودن نمی خواد.

آروم به شونه ام کوبید.

- هر چی داداش بزرگه می گه، بگو چشم.

چشمی گفتم که چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

دستی به شونه ام کشیدم و کمی فشردم. از داخل کمدی که پر بود از لباس های مارک و مختلف یه پیراهن سفید با شلوار کتان مشکی بیرون آوردم. لباس ها رو پوشیدم و آستین های پیراهن رو تا کردم. موهام رو شونه کردم و از توی آینه نگاهی به خودم کردم. خیلی هیکل درشت و چهار شونه ای نداشتم. بیش تر یه پسر لاغر مردنی و ضعیف بودم، حالا که مریض بودم رنگ پریده هم شده بودم. لب های خشکم رو با زبون خیس کردم و با قدم های آروم از اتاق بیرون رفتم.

- وقتشه خانوادمو ببینم.

با قدم های آروم از پله ها پایین رفتم. صدای پیچ هایی رو از سالن بزرگ می شنیدم. نگاهم میخکوب معماری و تزئینات عجیب خونه شده بود. همه چیز سفید و مشکی بود. دیواره های خونه کامل گچی و سفید بود. ستون های بزرگ گوشه ها و سالن با گچ به شکل های عجیب و غریب تزئین شده بود. مبل ها، پرده ها، نرده ها همه مشکی بودند.

- یعنی این سلیقه ی سعیده؟

به پایین پله ها که رسیدم چند سر و نگاه متعجب به سمتم برگشت. آروم نزدیک رفتم.

- سلام.

سعید از جاش بلند شد و دستش رو روی شونه هام گذاشت و من رو به خودش نزدیک کرد.

- سروش داداش کوچیکم.

همه بهت زده اول به سعید و بعد به من نگاه کردند. آروم کنار گوش سعید گفتم: این آقایون اعضای خانوادمون؟

سعید با خنده آروم گفت: نه بابا این کچلای شکم گنده فقط آشنای من، چون قراره زیاد باهاشون سرکار داشته باشی بهت معرفی شون کردم.

از شنیدن صفت کچل و شکم گنده خندم گرفت، لب گزیدم تا خنده ام رو پنهون کنم. سعید من رو به سمت جلو هل داد.

- بشین سروش جان، نباید زیاد سر پا باشی.

با خجالت روی مبل مشکی کنار بردیا نشستم. بردیا ضربه ی آرومی به کتفم زد.

- بهتری؟

لبخند کم رنگی زدم.

- بله ممنون.

سعید و اون آقایون شروع کردند به حرف زدن، چیزی از حرف هاشون نمی شنیدم فقط این رو فهمیدم که این آقایون شرکای سعیدن که کارهاشون بدون سعید لنگه.

با صدای قار و قور شکمم همه نگاه ها به سمتم برگشت. خجالت زده خندیدم.

- ببخشید... من...

- داداش من گشنشه؟ پس چرا زود تر چیزی نگفتی پسر؟

بعد با صدای بلند گفت: رقیه خانم سروش گشنشه.

از صدای زن تونستم تشخیص بدم که زن سن بالاییه.

- چشم آقا، میز آمادست.

سعید با لبخند رو به بردیا گفت: سالن غذاخوری رو نشونش بده.

با بیخشیدی از جمع بیرون اومدم و همراه بردیا به سمت سالن غذاخوری رفتم. میز طویل و دور و درازی توی سالن بود. روی میز مشکی رنگ از انواع و اقسام غذا ها گذاشته شده بود.

زن قد بلند و لاغری که صورتی پژمرده و پر از چروک داشت به سمتم اومد.

- بشین پسر.

تشکر کردم و سمت راست میز نشستم. نگاه کلی به سالن انداختم. چیز خاصی نداشت. فقط چند تا گلدون بزرگ گل طبیعی گوشه های سالن دیده می شد با یه لوستر خیلی بزرگ و مجلل.

نگاهم که به مرغ شکم پر افتاد دوباره شکمم شروع به قار و قور کرد.

- یعنی قبلنا هم شکمو بودم؟

بشقاب بزرگ رو برداشتم و تند تند چند کف گیر برنج ریختم و یه ران بزرگ مرغ هم کندم. با ولع و اشتیاق شروع کردم به خوردن.

- آخ چقدر خوشمزه ست. اهوم انگار ده روزه غذا نخوردم!

دوباره یه ران دیگه کندم و گوشتش رو با لذت مزه مزه کردم.

- واقعا عالی.

با صدای سعید غذا پرید توی گلوم.

دنیای ما جلد دوم

- آروم بخور همش مال خودته.

بعد از چند سرفه بالاخره راه نفسم باز شد.

- ببخشید... من... خیلی گرسنه... بودم.

سعید با لبخند به سمتم اومد و دسمال کاغذی به سمتم گرفت.

- بیا دور دهنتم رو پاک کن.

بعد با چاقو و چنگال بال مرغ رو کند و روی بشقاب گذاشت.

- بخور نوش جونتم، فقط آروم بخور.

قدرشناسانه نگاهش کردم و دوباره گازی به گوشت خوشمزه ام زدم.

- واقعا عالییه.

سرم رو از لای در بیرون بردم و کمی اطراف رو نگاه کردم. کسی طبقه ی بالا نبود؛ از طبقه ی پایین هم صدایی نمی اومد.

- یعنی کسی خونه نیست؟

دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

- یه کم فضولی کنم؟

به نظر خودم این خونه، این خانواده، سعید، کار سعید همه مشکوک بود یا شاید من زیاد شکاک شده بودم؛ اگه قبلا هم این طور زندگی کرده بودم پس چرا این قدر برام عجیب و مشکوک بود.

پوفی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. رقیه خانم توی آشپزخونه بود. فقط یه اتاق طبقه ی پایین بود که اون هم اتاق کار سعید بود. دوباره نگاهی به رقیه خانم کردم سرش گرم آشپزی بود. دستگیره ی در رو پایین کشیدم و سرم رو داخل اتاق بردم با دیدن سعید که با نیشخند و ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد. دادی زدم.

دنیاى ما جلد دوم

- واى ترسیدم! تو... خونه بودى؟

به کنار خودش روی مبل اشاره کرد.

- بیا بشین.

آب دهنم رو قورت دادم و با قدم هاى آروم به سمتش رفتم؛ روی مبل کنارش نشستم.

دستى به پشت گردنم کشید.

- حالت بهتر شده؟ ديگه سرگیجه نداری؟

لبخند کم رنگى زدم.

- نه بهتر شدم.

چند پوشه از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

- وقتشه کارت رو شروع کنی.

با تعجب گفتم: کار؟ من کار مى کردم؟

از روی مبل بلند شد و همون طور که دست هاش رو داخل جیبش مى برد گفت: آره، کارى که همه ی خانواده مون انجامش مى دن. وقتشه که کارت رو دوباره شروع کنی و مثل همیشه قوی و شجاع باشی.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: فکر کنم باید دوباره کمی آموزش هم ببینی ولی...

دستى به شونه ام کشید.

- ولی الان فقط کاغذ هاى توى پوشه ها رو بخون تا يه چیز هاى رو بفهمی.

بعد بدون گفتن حرف ديگه اى پشتش رو به من کرد و از اتاق بیرون رفت.

پوشه ی سفید رنگ رو باز کردم، چشمم افتاد به عکس خودم. عکس رو برداشتم و نگاهی به کاغذى که به عکس سنجاق شده بود کردم.

- سروش آرمان. ۲۳ ساله، محل تولد و زندگی تهران.

لبخند زدم که یهو چشمم افتاد به نوشته ای که نفسم رو بند آورد.

«جرم: قاچاق مواد، قاچاق انسان»

پوشه رو پرت کردم روی زمین.

- این... این... دیگه چیه؟

روی زمین زانو زدم و دوباره پوشه‌ی دیگه ای رو باز کردم و چند صفحه رو رد کردم.

- سعید آرمان، ۴۵ ساله، تهران. جرم: قتل، قاچاق مواد و انسان و...

پوشه‌ی دیگه‌ای رو باز کردم.

- بردیا، ۳۰ ساله، تهران، جرم: قتل، تعرض، قاچاق مواد و انسان و اعضای بدن.

اسم تمام آدم‌هایی که این هفته دور و بر خودم دیده بودم داخل این پوشه‌ها بود حتی رقیه خانم به جرم قتل!

- اینا... اینا... پرونده‌های پلیسه! این‌جا چیکار می‌کنند؟

پوشه رو بستم.

- این واقعیت نداره... نداره.

تند از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا با سعید حرف بزنم و واقعیت‌ها رو از زبون خودش بشنوم.

نفس نفس زنان به سمت سعید که توی سالن نشسته بود و قهوه می‌خورد، رفتم. کنار پاش زانو زدم.

- داداش لطفاً به من بگو نوشته‌های داخل اون پوشه‌ها واقعیت نداره؟ آخه چطور... چطور ممکنه؟

فنجون قهوه‌اش رو روی میز شیشه‌ای گذاشت و آرام گفت: همه چیز واقعیه سروش جان. کار ما اینه، همون طور که همه و پلیس‌ها می‌گن ما خلافاکاریم.

بهت زده نگاهش می کردم. دستی روی موهام کشید.

- مطمئنم بعد از یه مدت کوتاه و تمرین های سخت دوباره به خودت قبلیت بر می گردی و می شی همون سروشی که شجاع و نترس بود، کارش رو خوب بلد بود و دست راست داداشش بود.

محکم چشم هام رو روی هم فشردم و آرام گفتم: منم... منم... آدم... کشتم؟ آره؟

سعید خندید و گفت: نه... قبلا آدم نکشتی، الان و در آینده هم قرار نیست آدم بکشی، بهت کار های آسون تری رو واگذار می کنم، نگران نباش.

به پوشه ها اشاره کردم.

- ولی اونا پرونده های پلیسه، این جا... چیکار می کنند؟

سعید با صدای بلند خندید و گفت: فکر می کنی برای آدم هایی مثل ما که قتل و خلاف می کنند، دزدیدن و پیدا کردن چند تا پوشه کار سخته؟

لبم رو محکم گزیدم. با پاهای سست و شونه های افتاده از جام بلند شدم.

- من می رم... توی اتاقم.

سعید مچ دستم رو گرفت.

- فکرات رو بکن، وقتشه به کارت برگردی بهت نیاز دارم.

مچم رو از دستش بیرون آوردم و بدون گفتن حرفی از کنارش رد شدم. با قدم های آرام و شل از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. چندبار نفس عمیق کشیدم ولی چشم هام هنوز تار می دید. سرم گیج می رفت دستم رو به دیوار گرفتم، اما هنوز قدمی بر نداشته بودم که چشم هام سیاهی رفت و پخش زمین شدم.

دنیای ما جلد دوم

- کاش یه کم دیگه بهش فرصت می دادی بعد بهش می گفتی، این بچه هنوز حالش خوب نشده!

این صدای بردیا بود که عصبی داشت حرف می زد اما از طرف سعید یا هیچ کس دیگه ای جواب نگرفت. آروم لای پلک هام رو باز کردم. سعید کنار تخت نشسته بود و بردیا بالای سرم ایستاده بودم.

- سروش جان؟

سرم رو به سمت سعید چرخوندم و با چشم های بی رمق نگاهش کردم.

- خوبی؟ به دکتر بگم بیاد؟

آروم گفتم: نه...

صدای گرفته ام باعث تعجبم شد، مگه سرما خوردم؟

سعید کمی موهام رو نوازش کرد و گفت: یه روز کامل بی هوش بودی و داشتی توی تب می سوختی! چیزی نگفتم و فقط غمگین نگاهش کردم. پیشونیم رو بوسید.

- کمی استراحت کن باشه؟

از روی تخت بلند شد و رو به بردیا گفت: بیا بریم بیرون.

پتو رو روم کشید و بی حرف ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت. نگاهم به سرم بالای سرم بود.

- یعنی همه ی اون حرف ها خواب نبود؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

- فکر نکن سروش، فکر نکن، فقط بخواب.

این قدر این حرف رو با خودم تکرار کردم تا بالاخره چشم هام گرم شد و دوباره خوابم برد.

به پسری که پیراهن قرمز و شلوار سفید پوشیده بود و موهایش رو رنگ شرابی کرده بود نگاه کردم.

- خب من فقط می خوام کمی موهام رو کوتاه کنم.

دنیای ما جلد دوم
لبخند دندونمایی زد.

- نگران نباش عزیزم، آقا سعید سفارشت رو کرده.

از طرز حرف زدنش صورتم توی هم رفت. «چرا این قدر دخترانه حرف می زنه؟»

آینه رو با پارچه ی سفیدی پوشوند.

- عه! چرا آینه رو پوشوندی؟ مگه من عروسم؟

خندید و گفت: از یه عروس خوشکل تری عزیزم.

با چشم های گرد نگاهش کردم که دوباره خندید.

- شوخی کردم.

قیچی و شونه ی باریکی رو برداشت.

- چشم هات رو ببند و خودت رو به دست داداشت بسپار.

لبخند دندون نمایی زدم. « بیش تر جای آبجی ما هستی شوما...»

چشم هام رو بستم و خودم رو به دستش سپردم.

بعد از این که کلی موهام رو کشید و من رو توی بوی رنگ خفه کرد، بالاخره کارش تموم شد.

- تموم شد.

پوفی کشید و چشم هام رو باز کردم و با عصبانیت گفتم: مگه من نگفتم فقط کمی موهام رو کوتاه کن؟

لبخند زد و پارچه ی روی آینه رو کنار زد، با حرص به سمت آینه چرخیدم. با دیدن خودم چشم هام گرد شد. موهای بلند و قهوه ای رنگم حالا مشکی و کوتاه شده بود. ابرو هام مرتب شده بود و مدل موهام قیافه ام رو جدی تر نشون می داد، دیگه از اون صورت بچه گونه و معصوم خبری نبود. همون طور که محو خودم بودم سینا با همون لحن و طرز حرف دخترانه گفت: این سفارش آقا سعیده و همین طور این لباسا!

دنیای ما جلد دوم

به کاور توی دست سینا نگاه کردم، لباس ها رو توی بغلم انداخت و آدامسی توی دهنش انداخت.

- برو اتاق پرو بپوش.

وارد اتاقم کوچیک داخل آرایشگاه شدم و کاور لباس ها رو باز کردم. یه تیشرت مشکی رنگ همراه با یه کت چرم مشکی ساده و شلوار کتان مشکی رنگ داخل کاور بود. همه ی لباس ها مارک و اندازه بود.

- یعنی اینا رو بپوشم؟

لباس ها رو پوشیدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم، لبخندی زدم.

- چقدر عوض شدم!

دستی به زنجیر باریکی که به شلوار وصل کشیدم.

- واقعا سعید اینا رو برام انتخاب کرده؟

خندیدم و کت رو توی تنم مرتب کردم؛ از اتاقم بیرون اومدم. سینا با دیدنم شروع کرد به دست زدن.

- وای عزیزم خیلی خوشتیپ شدی!

فقط تونستم لبخند زورکی بزنم.

- چقدر تقدیم کنم؟

خندید و گفت: قبلا حساب شده پسر، تو از این به بعد مشتری خودمونی.

تند تند سرم رو تکیون دادم.

- باشه ممنونم.

کوله‌ی مشکیم رو برداشتم و با دو از آرایشگاه کوچیک اما مجهز بیرون زدم، حتی یادم رفت لباس های خودمو بردارم.

- یاخدا این پسر چرا این جوری بود؟

دنیای ما جلد دوم

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم و به پورشه ی مشکی رنگ نگاه کردم.

- اوه لا لا!

به سمت ماشین رفتم که مرد بزرگ هیکلی از ماشین پیاده شد و در عقب ماشین رو برام باز کرد.

- بفرمایید آقا.

تعجبم چند برابر شد. «چه یهو مشهور شدم!»

لبخند روی لبم نشست. «از این وضع خوشم میاد»

تشکری کردم و صندلی عقب ماشین نشستم و کوله ام رو پرت کردم یه طرف. صدام رو صاف کردم و رو به اون مرد گفتم: من واقعا تشنمه!

مرد کمی نگاهم کرد و بعد گفت: چشم آقا، چند لحظه صبر کنید.

بعد از ماشین پیاده شد و به سمت فروشگاهی که اون طرف خیابون بود رفت. با صدای بلند زدم زیر خنده.

- ایول... واقعا خوشم میاد، مثل این فیلما شده!

شیشه ی ماشین رو پایین دادم و دستم رو از ماشین بیرون بردم و چند نفس عمیق کشیدم.

- انگار وقتشه همون سروش قبلی بشم و کارم رو شروع کنم...

وارد سالن که شدم کوله ام رو پرت کردم روی مبل ها و خواستم کت چرمم رو از تنم بیرون بیارم که دیدم سعید از بالای پله ها با لبخند نگاهم می کنه. لبخند زدم و سلام کردم.

- سلام خوش اومدی، می بینم خوش تیپ کردی؟

خندیدم و دستی به موهام کشیدم.

- بله دیگه...

دنیای ما جلد دوم

از پله ها پایین اومد و به سمتم اومد. شونه هام رو توی دست گرفت و با لبخند سر تا پام رو از نظر گذروند.

- الان شدی سروش واقعی.

چشمکی زد.

- الان دیگه می تونی مخ دخترا رو بزنی.

خندیدم که روی مبل نشست و به کنار خودش اشاره کرد. کنارش نشستم که گفت: باید دوباره کمی آموزش ببینی و یاد بگیری با تفنگ کار کنی...

وسط حرفش پریدم.

- من کسی رو نمی کشم.

با لبخند گفت: نه لازم نیست کسی رو بکشی ولی لازمه که کار با تفنگ رو بلد باشی، باید دفاع شخصی یاد بگیری تا بتونی از خودت دفاع کنی.

با نگرانی و من من گفتم: خب... نمی شه من... یعنی من فقط... فقط کار های اداری یا همچین چیزی انجام بدم.

با خنده دستی به موهام کشید.

- البته، فقط گاهی مجبوری که کار های دیگه هم انجام بدی.

آهی کشیدم.

- باشه.

گوشیش رو از جیش بیرون آورد و شماره ای گرفت.

- بیا بالا.

بعد گوشی رو قطع کرد. با تعجب نگاهش کردم. « همین؟ »

سعید نگاهم کرد و گفت: الان یکی رو بهت معرفی می کنم.

بعد از چند دقیقه که من مردم از کنجکاو، در سالن باز شد. پسر قد بلند و درشت هیکلی وارد شد و بعد از تعظیم کوتاهی نزدیک تر اومد.

- سلام.

آروم سرم رو به معنی سلام تکون دادم. سعید به پسر اشاره کرد و گفت: این پسر اسمش پویانه، کار بلد و حرفه ایه. می تونه بهت دفاع شخصی و تیر اندازی یاد بده. همیشه کنارت می مونه و یه جورایی تفنگ توی دستت می شه.

آهانی گفتم و خواستم با دقت تر و بهتر پویان رو بر انداز کنم که سعید بهش اشاره کرد که بره. پوکر به راه رفته اش نگاه کردم که سعید گفت: چیزی هست بخوای بپرسی؟

با ذوق به سمتش برگشتم.

- ما آلبوم عکس خانوادگی نداریم؟

سعید فنجون قهوه ای که چند دقیقه قبل رقیه خانم آورده بود رو برداشت و گفت: نه چطور؟

با تعجب گفتم: عه؟ مگه ممکنه؟ من می خواستم عکس های خودم و خانوادمو ببینم.

سعید فنجون رو روی میز گذاشت و به سمتم برگشت.

- کار ما جوریه که نه می تونیم عکسی از خودمون داشته باشیم، نه آلبومی. گاهی حتی مجبوریم هر هفته یک بار گوشی ها و سیمکارت هامون رو عوض کنیم، هر ماه مجبوریم خونه هامون رو عوض کنیم، همیشه چمدون آماده برای فرار داریم و گاهی مجبوریم اون قدر سریع و با عجله از خونه هامون بریم و فرار کنیم که فرصت برداشتن چمدون و آلبوم عکس رو نداریم.

خیلی جدی داشت این حرف ها رو می زد، حرف هاش درست بود ولی خب من کمی ناراحت شدم. باشه ی آرومی گفتم که از جاش بلند شد و گفت: شامت رو بخور و استراحت کن، فردا کار های زیادی برای انجام دادن داری.

چشمی گفتم و با ذوق از جام بلند شدم. باز اسم غذا اومد من دنیا فراموشم شد. به سمت آشپزخانه پرواز کردم که صدای خنده ی سعید از پشت سر، لبخند به لبم آورد.

#ماکان

پتو رو روی مامان کشیدم و اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کردم.

- حتما پیداش می کنیم مامان، قول می دم.

از اتاق بیرون اومدم که چشمم افتاد به آتنا و کیانا که ماهک رو بغل کرده بودند. نزدیک تر رفتم.

- چی شده؟ ماهک حالت خوبه؟

با گریه از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

- داداش من خوابای بد می بینم، می ترسم برای ماهان اتفاق بدی افتاده باشه. داداش لطفا یه کاری بکن، لطفا پیداش کن.

بدن نحیف و لرزانش رو توی آغوش گرفتم.

- پیداش می کنیم عزیزم نگران نباش. پیداش می کنیم.

به کیانا اشاره کردم تا بیاد و ماهک رو به اتاقش ببره. آتنا هم همراه کیانا ماهک رو به سمت اتاقش بردند. آهی کشیدم؛ چشمم افتاد به هاکان که سرش رو بین دست هاش گرفته. نزدیک رفتم.

- هاکان خوبی؟

سرش رو بلند و با چشم های قرمز نگاهم کرد.

دنیای ما جلد دوم

- خوب نیستم ماکان، خبری ازش نیست. کجاست؟ اون بچه کجا رفته؟ کجا رو داره آخه؟ دو ماهه...
دو ماه که رفته؟

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد.

- هر جا رو که بگی گشتم، پلیس هم نتونسته پیداش کنه. کجا رو دیگه باید بگردیم؟ چرا هیچ نشونی ازش نیست؟

چی می گفتم؟ چی داشتم که به هاکان، ماهک و مامان بگم؟ وقتی خودم داشتم از نگرانی و ترس می مردم! وقتی بعد از دو ماه هیچ نشون و خبری از ماهان نیست! کجا رفته؟ با کی رفته؟ داره چیکار می کنه؟ هیچی نمی دونستم و هیچ جوابی هم نمی تونستم به این چشم های منتظر بدم. دوباره آهی کشیدم که هاکان با بغض گفتم: می گم... نکنه... نکنه... یه وقت...

انگشت اشاره ام رو روی لب هاش گذاشت.

- هیس، اصلا نگو. تا وقتی که... تا وقتی که...

بغضم رو قورت دادم.

- تا وقتی خدایی نکرده جسم بی جونش رو نبینم، حق نداری بگی که دیگه نیستش. من مطمئنم یه جایی توی همین شهره، یه جایی گیر افتاده. اون هنوز بچست، یه بچه ی ساده و مظلوم می دونم که هنوز این جاست، قلبم اینو بهم می گه.

هاکان تند تند سرش رو به تأیید تکون داد. با بغض گفت: دوباره می گردیم، دوباره و دوباره، پیداش می کنیم.

لبخند کم رنگی زدم.

- آره...

نگاهم رو از هاکان گرفتم و اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم. «باید پیداش کنیم، باید.»

پویان با سرعت به سمتم اومد و مشتش رو حواله ام کرد که با هر دو دست مشتش رو دفع کردم و لگدی به پاش زدم. عقب رفت و تک خنده ای کرد.

- خوبه... خودت چیزهای جدید اختراع می کنی ولی مهم اینه که از خودت دفاع می کنی.

مغرور نگاهش کردم که سری از روی تأسف تکون داد و به اسلحه اشاره کرد. تندی دستم رو روی شکمم گذاشتم.

- وای چقدر گشمنه. بعدا باشه؟

پشتم رو بهش کردم و خواستم از سالن بزرگ برم بیرون که با دست های بزرگش یقه ام رو از پشت گرفت.

- دفاع شخصیت خوبه ولی تیر اندازیت هنوز مشکل داره. نترس بیا.

با لب و لوچه ای آویزون رو به رو و توی چند متریه تخته ای که یه نقطه ی قرمز روش بود ایستادم. پویان اسلحه رو به دست های لرزون داد و پشتم ایستاد. با حرص گفتم: برو کنار، با اون قد بلند و هیکل گندت وقتی پشتم می ایستی حس می کنم مورچم.

خندید و دستم رو گرفت و گفت: دقت کن.

اسلحه رو محکم توی دستم گرفتم و انگشتم رو روی ماشه قرار دادم. پویان آرام گفت: نترس، آرام باش فقط آرام باش.

نفس عمیقی کشیدم و ماشه رو کشیدم و بعد شلیک. با ذوق چشم باز کردم تا ببینم گلوله به کجا خورده که اصلا روی تخته چیزی ندیدم. به پویان نگاه کردم که به پایه ی تخته اشاره کرد.

- اوه...

گلوله به جای تخته به پایه اش خورده بود.

دنیای ما جلد دوم

- یه کم مونده بود!

پویان پوزخندی زد.

- برای تو یه کم چقدره؟

لوس گفتم: بد عنق نباش پویان جونم.

خندید و گفت: بسه، دقت کن. چشمت رو هم باز کن.

دوباره صاف ایستادم و با دقت اسلحه رو توی دستم گرفتم. نگاهم روی نقطه‌ی قرمز رنگ بود ولی ته دلم هراس داشتم و همین ترس بود که باعث می شد تیر اندازیم خوب نباشه. ماشه رو کشیدم و شلیک. بازم هم نخورد. داد زدم.

- لعنتی!

با حرص و عصبانیت دوباره شلیک کردم.

- لعنتی!

دوباره و دوباره شلیک کردم و بعد از تموم شدن گلوله ها تفنگ رو روی زمین پرت کردم. با صدای دست زدن سرم رو بلند کردم، پویان داشت برام دست می زد. به تخته نگاه کردم که چشمم افتاد به دو تا از گلوله هام که به هدف خورده بود. با ذوق خندیدم.

- ایول بالاخره!

پویان دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- به جای ترس، خشم و عصبانیت رو توی وجودت پرورش بده. همیشه آرامش خوبه ولی گاهی خشمه که باعث می شه کار درست رو انجام بدی.

با تعجب گفتم: مطمئنی این حرفت درسته؟

چند بار پلک زد و بعد محکم یکی به شونه ام کوبید.

دنیای ما جلد دوم

- خفه شو پسر ی گشتاخ. معلومه درسته؛ توی کار ما این یه واقعیتیه. مطمئن باش که اگه داداشت بفهمه که می خوای کار ها رو با آرامش حل کنی و می ترسی، هیچ وقت کار هاش رو بهت نمی سپاره.

دست هام رو توی جیب شلوارم بردم.

- باشه، فهمیدم.

به در سالن بزرگ ورزش اشاره کرد.

- می تونی بری استراحت کنی.

تشکر کردم و با فکری مشغول از سالن بیرون رفتم. از پله ها بالا می رفتم و توی این فکر بودم که اخر و عاقبتمون چی می شه که بوی زرشک پلو توی راهرو پیچید.

- آخ جون!

پا تند کردم و وارد خونه شدم و با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم و رو به رقیه خانم گفتم: می شه برای من یه بشقاب بریزید؟

رقیه خانم با خنده چشمی گفت. با ذوق مشغول دید زدن کار هاش بودم که صدای سعید توی آشپزخونه پیچید.

- پسر ی شکمو، سر و تهت رو هم کنن تو آشپزخونه ی!

یک لحظه این حرف سعید توی سرم پیچید اما با یه صدای دیگه، یه صدایی که انگار آشنا می اومد ولی من نمی شناختمش. چشم هام سیاهی رفت، دستم رو به میز غذاخوری گرفتم. سعید به سمتم اومد و بازوم رو گرفت.

- چی شد؟ خوبی؟ انگار زیاد خسته شدی؟

با گیجی به سعید نگاه کردم، مطمئنم صدای سعید نبود.

- خوبی سروش؟

به خودم اومدم و لبخند کم رنگی زدم.

- اره، آره خوبم. چیزی نیست. فقط کمی چشم هام سیاهی رفت.

سعید کمکم کرد تا روی صندلی بشینم.

- غذات رو بخور و برو استراحت کن.

باشه ای گفتم و به زرشک پلوی خوش رنگ روی میز خیره شدم.

« یعنی قبلا کی اینو بهم گفته؟ چرا یادم نمیاد؟ »

نمی خواستم سعید رو نگران کنم برای همین فعلا بی خیالش شدم و شروع کردم به خوردن غدام.

پشت میز گرد بزرگی نشسته بودم. سعید و چند تا از کله گنده های پولدار دور هم جمع شده بودند و درمورد محموله ای که امروز قرار بود برسه، حرف می زدند. دیگه داشت خوابم می برد که یهو سعید رو به من کرد و گفت: همتون برادرم سروش رو می شناسید! اون برگشته و امشب قرار یه مأموریت رو انجام بده.

لبخندی به صورت بهت زده ی من زد و ادامه داد.

- اگه کارش رو خوب انجام بده رسماً نصف کارام رو دستش می سپارم.

خندید و گفت: صورتش اون قدر خوبه که صدردم مطمئنم که می تونم کار دخترا رو دستش بسپارم.

« کار دخترا دیگه چیه؟ کدوم مأموریت؟ چرا من از چیزی خبر ندارم؟ »

بقیه هم با لبخند حرفش رو تأیید کردند ولی من فقط داشتم با تعجب نگاهشون می کردم. با نشستن دستی روی شونه ام به پشت سر نگاه کردم، پویان بود با لبخند مهربونی داشت نگاهم می کرد. این یعنی من کنارتم. لبخند کم رنگی زدم و نفس عمیقی کشیدم. این مدت با پویان خیلی صمیمی شده بودم، با این که چند سال از من بزرگ تر بود باهاش راحت بودم خیلی شوخ و خوش رو بود.

بعد از تموم شدن جلسه همه رفتند و من، سعید و پویان باقی موندیم. از روی صندلی خودم بلند شدم و جایی نزدیک سعید نشستم.

- داداش چه مأموریتی؟ کدوم دخترا؟

خندید و گفت: یکی یکی، فعلا باید مأموریت امشب رو انجام بدی، اگه مشکلی پیش نیومد و خوب پیش رفتی اون موقع درمورد دخترا هم حرف می زنیم.

خواستم سوالی بپرسم که به یکی از بادیگارد هاش اشاره کرد. بادیگارد پوشه ای رو روی میز گذاشت. با عجله پوشه رو باز کردم. اسم چند نفر و عکس هاشون داخلش بود. سعید به حرف اومد.

- صفحه ی بعد رو باز کن.

صفحه ی دیگه رو باز کردم؛ عکس یه ساختمان نیمه کاره بود که انگار توی خارج از شهر قرار داشت.

- نقشه و همه ی اطلاعات درمورد این ساختمان رو می خوام سروش، باید برام پیدا کنی.

چشم هام گرد شد.

- چی؟ من؟

سعید خندید و گفت: آره، چیزی نیست پسر، یه دزدیه ساده ی شبانه.

آب دهنم رو قورت دادم.

- یعنی حتما من... باید...

سعید جدی شد و گفت: می خوای داداشت رو سر افکنده و شرمنده کنی؟ می دونی که پیش شرکا زیادی تعریف رو کردم!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که از جاش بلند شد.

- باید انجامش بدی سروش، باید.

بعد همراه بادیگاردش از اتاق ساکت و تاریک بیرون رفت و من رو توی بهت تنها گذاشت.

دنیای ما جلد دوم

تند و پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم و با قدم های لرزون توی اون تاریکی از پله ها بالا می رفتم. با دستی که روی شونه ام نشست توی جام خشک شدم.

- ک...یه؟

پویان پوکر گفت: کی می تونه باشه پسر؟ آروم باش.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و به سرعت قدم هام افزودم.

دوباره با ترس و نگرانی به سمت پویان برگشتم.

- می گم اون نگهبانه نمی میره؟

پویان با حرص گفت: نه... نه فقط بی هوشش کردم.

لب های خشک و ترک خورده ام رو به دندون گرفتم.

- پس دوربينا چی؟

با انگشت به پیشونیم کوبید.

- پس این پارچه ی سیاه چیه رو سرت انداختی؟ برای این که فکر کنند دزدی.

تند تند سرم رو تکون دادم که به سمت جلو هلم داد.

- برو، اون اتاقه.

رو به روی در اتاق ایستادیم، پویان دستگاهی رو رو به روی صفحه نمایش دیجیتالی گرفت و بعد از پنج دقیقه در اتاق باز شد.

- ایول، این دستگاه از کجا آوردی؟ اصلا اسمش چیه؟

پویان من رو به داخل اتاق هل داد.

- بعدا.

با لب و لوچه ی آویزون به سمت میز بزرگ و پر از پوشه رفتم.

دنیای ما جلد دوم
- یعنی بین ایناست؟

پویان به سمت کامپیوتر رفت و لب تاب خودش رو از کوله اش بیرون آورد، بعد از ده دقیقه کار با لب تاب و کامپیوتر روی میز بالاخره به حرف اومد.

- دوربینا خاموش شد، حالا بگرد، همه جا رو با دقت بگرد.

چراغ قوه ی کوچیکم رو روشن کردم و با دقت تمام، کشو ها و پوشه ها رو گشتم. پویان مشغول هک کردم گاو صندوق بود و من اما با سرعت و تند در حال بررسی قفسه ها ی داخل اتاق بودم.

فکر کنم نیم ساعت گذشته بود که پویان تونست رمز در رو باز کنه، به سمتش رفتم و نگاهی به داخل گاو صندوق کردم.

- واو، این همه پول!

پویان کاغذ ها و پوشه ها رو بیرون آورد.

- اینا رو نگاه بنداز.

چراغ قوه رو توی دهنم گذاشتم و نورش رو روی کاغذ گرفتم، چند کاغذ رو جا به جا کردم که یهو چشمم افتاد به یکی از کاغذ ها که اسم همون ساختمون و عکس همون ساختمون روش بود، با ذوق به چند تا کاغذ زیرش نگاه کردم که نقشه ی اون ساختمون رو نشون می داد.

- خودش!

پویان نگاه کوتاهی به کاغذ ها کرد.

- اره، بیا بریم.

خواستیم از اتاق بریم بیرون که یهو همون نگهبانی که بیهوشش کرده بودیم سر راهمون سبز شد.

- یاخدا!!

نگهبان نزدیک اومد.

- دیگه کارتون تمومه.

دنیای ما جلد دوم

صدای پاهایی از پله ها شنیده می شد. از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم. پویان اسلحه اش رو به سمت نگهبان گرفت.

- گمشو از سر راهم برو کنار.

نگهبان با این که ترسیده بود ولی تکون نخورد. پویان ماشه رو کشید.

- گمشو مردتیکه...

نگهبان روی زمین دراز کشید و گلوله به دیوار رو به رویی خورد. من اون جا بهت زده بودم و خشکم زده بود، پویان هلم داد.

- برو از پنجره بپر، دارن از پله ها میان راه فراری نداریم.

با تعجب و چشم های گرد گفتم: چی؟ می خوای خودمو پرت کنم؟

پویان کلافه من رو به سمت پنجره برد.

- ارتفاعش زیاد نیست، چیزیت نمی شه، زود باش.

با ترس گفتم: عمرا.

داد زد.

- زود باش بپر پایین، دارن نزدیک تر می شن!

لبه ی پنجره ایستادم.

- دست و پام می شکنه!

پویان داد زد.

- بپر...

آب دهنم رو قورت دادم اشهدم رو خوندم و با چشم های بسته خودم رو پرت کردم پایین.

- آخ...

دنیای ما جلد دوم

بالافاصله بعد از من پویان پایین پرید و دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و دنبال خودش من رو کشید. احساس درد نمی کردم.

- یعنی اون قدر ارتفاعش کم بود؟ پس چرا از بالا این جوری دیده نمی شد؟

با ترس گفتم: نکنه الان گرمم و از ترس دردی حس نمی کنم؟ نکنه پاهام شکستن؟ دستام چی؟

پویان با حرص گفت: دو دقیقه خفه شو...

با سرعت داشت می دوید و من رو هم مثل عروسک دنبال خودش می کشید. بالاخره وارد کوچه ای که ماشین قراضمون داخلش بود، شدیم.

- سوار شو زود باش.

تندی سوار ماشین شدم؛ پویان با سرعت نور از کوچه بیرون زد. چند تا از اون آدم ها بیرون از ساختمون دنبالمون می گشتند، با دیدن ماشین ما به سمتمون دویدن و سه نفرشون سوار ماشین شدند و دنبالمون راه افتادن.

- دنبالمون!

پویان پوزخندی زد.

- نگران نباش.

سرعتش رو بیش تر کرد و از این کوچه به اون کوچه، از این خیابون به اون خیابون می رفت تا گمون کنن و بالاخره همین طور هم شد.

تکیه ام رو به صندلی دادم و نفس راحتی کشیدم.

- آخ نزدیک بود سخته کنم!

پویان خندید و گفت: ولی هیجانش عالی بود...

تک خنده ای کردم.

- هیجان؟ نزدیک بود ب...رین...م به خودم بابا، هیجان کجا بود!

دنیای ما جلد دوم

با خنده ی بلند پویان، لبخند روی لب منم نشست.

روم رو به سمت سعید کردم.

- بله دیگه کارم عالی بود، ترس چیه؟ اصلا نترسیدم و خیلی شجاع از دست اون مرد های وحشی فرار کردم.

به پویان اشاره کردم.

- این پویان بیچاره نزدیک بود خودشو خیس کنه، فکر کنم تا الان جز خلاف های بزرگ دزدی نکرده بود این قدر استرس داشت که نگو.

مغرور به خودم اشاره کردم.

- دزدیا رو فقط بزار برا خودم.

سعید داشت با صدای بلند به چاخان و چرت و پرت هام می خندید و پویان هم سرش پایین بود و شونه هاش می لرزید. خندیدم و قلپی از قهوه ام رو خوردم. سعید از جاش بلند شد و به سمت اومد؛ کنارم روی مبل نشست.

- کارت واقعا خوب بود.

لبخند زدم.

- ولی یه کمم چاخان کردم...

سعید دوباره خندید.

- می دونم اشکال نداره، مهم این که نقشه رو آوردید. امروز رو استراحت کن، فردا باید بری یه جای دیگه.

با تعجب گفتم: از این جا برم؟

آروم سرش رو به تأیید تگون داد.

دنیای ما جلد دوم

- آره باید یه مدت بری یه خونه ی دیگه، یه کم از شهر دور تره. می خوام یکی از کار هام رو بسپرم دست تو.

با هول گفتم: چه کاری هوم؟ یه وقت خیلی بد و خطرناک نباشه!

با لبخند از جاش بلند شد.

- نگران نباش. اگه خواستی می تونی با پویان بری خرید.

لبخند گل گشادی زدم.

- ایول.

سعید از حال بیرون رفت و من تندى به سمت پویان رفتم.

- برم لباس عوض کنم و پیام...

با عجله به سمت اتاقم رفتم و وارد شدم. در کمد رو باز کردم و یه شلوار جین و یه تیشرت سفید از کمد بیرون آوردم و تندى پوشیدمشون. کمی به خودم نگاه کردم و توی یه تصمیم آنی یه پیراهن جین اسپرت هم بیرون آوردم و پوشیدمش، لبخند رو لبم نشست.

- اوکی شد.

موهام رو به سمت بالا مدل زدم و کیف پول و گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

- پویان؟

پویان توی حال نبود.

- عه! یعنی رفت؟ پسره ی کله خر.

یکی کنار گوشم گفت: واقعا کله خره.

با غلظت گفتم: خیلی، خیلی...

دنیای ما جلد دوم

یهو چشم هام گرد شد، چقدر صدا شبیه به صدای پویان بود. با هول به پشت سر چرخیدم؛ پویان داشت با یه ابروی بالا رفته نگاهم می کرد. تک خنده ای کردم.

- عه این جایی؟ داشتم دنبالت می گشتم.

پوزخندی زد.

- آره می دونم داشتی دنبال منه کله خر می گشتی.

مظلوم به بازوش آویزون شدم.

- به جون خودم و خودت داشتم شوخی می کردم، تو اصلا کله خر نیستی خیلی خیلی هم پسر خوبی هستی.

من رو از خودش جدا کرد.

- گمشو پسر ی پروا!

به سمت در سالن رفت که منم با خنده دنبالش رفتم که یهو در رو بست و من شلاپ با کله رفتم توی در.

- وای مخم پوکید!

پویان در رو باز کرد و کله اش رو داخل آورد، با لبخند بدجنسی گفت: عه! داشتی دنبالم می اومدی؟

با حرص گفتم: می کشمت، صبر کن ببینم.

پویان یه پا داشت دو تا قرض گرفت، چی؟ نه... اینجوری نبود، سه پا داشت یکی دیگه قرض گرفت! نه اینم نبود؟ چهار پا...

به خودم اومدم دیدم وسط راهرو ایستادم و دارم فکر می کنم به این که پویان چند پا داشت، اثری هم از پویان نبود. با حرص یکی تو سرم کوبیدم.

- خاک تو سرت فرار کرد.

بی خیال فکر کردن شدم و دنبال پویان از پله ها پایین دویدم.

دنیای ما جلد دوم

از ماشین که پیاده شدیم روم رو به سمت پویان کردم.

- بیا لطفا این قدر این ماشین رو دنبال خودمون نبریم، یه کم پیاده روی کنیم.

دستی به سیکس پک هاش کشیدم و گفتم: ببین شکم گنده کردی.

با حرص نگاهم کرد.

- برو بابا، به سیکس پک های عزیزم نگو شکم.

خندیدم و دنبالش وارد پاساژ شدم. هر لباسی که جلو دستم می اومد می خریدم، از انواع پیراهن ها، کت ها، شلوار ها و تیشرت ها، هر چی بنظرم قشنگ بود رو می خریدم و پویان هم بی خیال کارت می کشیدم. « چقد ما پولداریم ماشالله »

پاکت لباس ها رو داخل ماشین گذاشتم و رو به پویان گفتم: بیا پیاده روی کنیم باشه؟ بستنی هم بخر برام.

سری از روی تأسف تکون داد و دنبالم راه اومد. از پیاده روی های شلوغ و خیابون ها می گذشتیم؛ خیلی سرحال بودم و کلی انرژی داشتم. به همه جا سرک می کشیدم و از دست فروش ها و دکه ها خوراکی می خریدم.

کنار مغازه ای ایستاده بودم و منتظر پویان بودم تا ساندویچ ها رو بیاره که چشمم افتاد به یه دختر که شل و بی حال داشت از خیابون رد می شد یه دختر مو چتر هم با عجله به سمتش رفت و بازویش رو گرفت و همراهش از خیابون رد شدند.

- شکست عشقی خورده؟

موهای بلند مشکیش که از زیر شال آبییش بیرون زده بود و صورت سفیدش رنگ پریده بود. نمی دونم چرا توجهم به این دختر ضعیف و لاغر جلب شده بود. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرده باشه یهو سرش رو به سمت من چرخوند و نگاهم کرد. با دیدن من کم کم چشم هاش گرد شد و تموم صورتش پر از بهت شد. بی خیال نگاهم رو ازش گرفتم که یهو از صدای گرفته و بلندش شونه هام بالا پرید.

- ماهان...

دنیای ما جلد دوم

نگاهش کردم، داشت به من نگاه می کرد. «شاید اشتباه می کنم؟» به پشت سر و اطرافم نگاه کردم، افراد کمی اون جا بودند.

- ماهان؟...

دوباره نگاهش کردم؛ داشت به سمتم می دوید، دختری که همراهش بود، توی بهت بود و همون جا توی جاش خشک شده بود و با چشم های گرد نگاهم می کرد.

- وا پناه بر خدا! مگه جن دیدن؟ چشونه اینا؟

با چسپیدن دختر مو مشکی به بازوم از ترس دادی زدم.

- یا خدا!

-خانم چته؟

سعی کردم از خودم جداش کنم.

- ولم کن خانم چته؟

با بغض و گریه محکم بغلم کرد.

- ماهان، عزیزم! کجا بودی؟

سعی کردم از خودم جداش کنم.

- خانم اشتباه گرفتی من ماهان نیستم، لطفا ولم کن معذبم.

محکم تر بغلم کرد.

- حق نداری... حق نداری دیگه بری...

هق هق می کرد و اشک هاش مثل ابر بهار رو صورتش می بارید.

- خانم تورو خدا ولم کنید، من ماهان نیستم.

صورتتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

دنیای ما جلد دوم

- تو ماهانی، تو داداشمی...

یهو پویان اومد و تندی دختره رو ازم جدا کرد.

- خانم اشتباه گرفتی.

بعد با هول و عجله من رو دنبال خودش کشید و از بین جمعیت جمع شده رد کرد. هنوز صدای دختره که داشت جیغ می زد و ماهان رو صدا می کرد می اومد. پویان با عجله تاکسی گرفت و من رو هل داد تو ماشین.

- تو دیگه چته؟

رنگش سفید شده بود؛ ساکت کنارم نشست.

- چته؟

به سمتم برگشت.

- چیزی نیست فکر کنم پلیس دیدم، دختره دیونه زیادی جلب توجه کرد.

لبم رو به دندون گرفتم.

- چش بود؟ منو چسپیده بود و ماهان ماهان می کرد!

پویان تک خنده ای کرد و گفت: شنیدم می گفتن مریضه، داداشش مرده توهم می زنه.

خندیدم.

- بیچاره

دنیای ما جلد دوم

چشم غره ای به پویان رفتم و نگاهی به لباس هام کردم. یه شلوار مشکی کتان که سر زانو هاش پاره بود همراه با یه پیراهن مشکی که آستین هاش رو تا زده بودم به تن داشتم. دستی به موهام که رو به بالا مدل زده بودم و با هزار تا تافت و چسپ درستش کرده بودم، کشیدم.

- لعنت بهت پویان آخه منو چه به این کار؟

پویان سلقمه ای به پهلوم زد.

- حرف نباشه اینم یه جور کاره دیگه.

نگاهم به دختری بود که شل و وا رفته با لباس های اسپرت داشت توی پارک قدم می زد. یه آدمس گنده هم توی دهنش بود و کلی آرایش داشت.

- ای خدا... حالا با چه بهونه ای برم جلو؟

پویان هلم داد و گفت: برو منم می رم رو اون نیمکت میشینم.

با حرص باشه ای گفتم و نگاهم رو به دختر دادم. معلوم بود یه دختره که یا از خونه فرار کرده، یا معتاده، یا از خانواده اش بیزاره و می خواد یه جوری از دستشون خلاص شه.

نفس عمیقی کشیدم و چند قدم جلو رفتم که یهو دختر افتاد روی زمین، با هول و بی اراده به سمتش رفتم.

- خانم؟ خانم حالتون خوبه؟

بی رمق چشم هاش رو باز کرد. رنگش پریده بود و لب هاش خشک شده بود. «یعنی معتاده؟»

- خانم؟

خواستم از جاش بلند شه که بازوش رو گرفتم و روی نیمکتی که اون جا بود نشوندمش. به سمت فروشگاه ای که نزدیک پارک بود رفتم و براش آب میوه و چند تا کیک خریدم.

آب میوه و کیک رو کنارش گذاشتم و آروم گفتم: یه کم بخورید، انگار فشارتون افتاده.

کمی با حسرت به کیک ها نگاه کرد و بعد رو برگردوند و گفت: نه نمی خوردم.

دنیای ما جلد دوم

خواستم چیزی بگم که صدای قار و قور شکمش بلند شد. با عجله دستش رو روی شکمش گذاشت و خجالت زده نگاهم کرد. لبخند کم رنگی زدم و با دست آرام آب میوه و کیک ها رو نزدیک تر بردم.

- بخورید.

بعد پشتم رو بهش کردم و کمی ازش فاصله گرفتم که گفت: ممنون.

فقط با لبخند نگاه کوتاهی بهش کردم و ازش دور شدم. به سمت پویان رفتم و کنارش نشستم. بلافاصله گفت: خاک تو سرت قرار بود مخشو بزنی!

پوف کلافه ای کشیدم.

- مرد حسابی کی تو نیم ساعت مخ میزنه؟ مگه کشکه؟ چی بگم بهش برم بگم لطفا بیا با من دوست شو؟ شمارتو بده؟ می خوای کتک بخورم؟

خندید و گفت: ولی خیلی جنتلمن بودیا!

خندیدم و گفتم: حالا ببین با این جنتلمن بودم چه مخ هایی که نمی زنم.

یکی تو سرم کوبید.

- کسی مخ خودتو نزنه خوبه...

بی خیال دوباره نگاهی به دختره کردم که داشت با ولع کیک و آب میوه رو می خورد.

- نگران نباش، مخ ندارم تا بخوان بزنی.

پویان خندید و گفت: ایول این جاشو خوب اومدی.

لبخند زدم و چشم هام رو بستم و تکیه ام رو به نیمکت دادم. پویان آرام گفت: باید تا یه ماه دیگه چند تا دختر دیگه جور کنیم، باید جوری کارتو انجام بدی که نفهمن قراره بفروشیمشون. سعید نابودمون می کنه.

قلبم تیر کشید؛ هنوز باورم نمی شد که این کار منه، این زندگی منه.

آهی کشیدم و آرام باشه ای زمزمه کردم.

تنها و بی حال روی نیمکت پارک دیروزی نشسته بودم و نمی دونستم چیکار کنم. دو روز گذشته بود و من هنوز هیچ غلطی نتونسته بودم بکنم، واقعا دلم نمی خواست این کار رو بکنم ولی انگار مجبور بودم. پوف کلافه ای کشیدم که چشمم افتاد به آب میوه ای که روی نیمکت گذاشته شده بود. با تعجب سرم رو بلند کردم که نگاهم افتاد به همون دختر دیروزی که با لبخند و خجالت نگاهم می کرد.

- بفرمایید این... به جبران دیروز...

لبخند زدم و آب میوه رو برداشتم.

- ممنون واقعا لازم بود.

تک خنده ای کرد و به کنارم اشاره کرد.

- می تونم بشینم؟

آروم سرم رو به تأیید تکون دادم.

- البته.

کنارم نشستم؛ امروز آرایش کم تری داشت و لباس مرتب تری تنش بود. به نیم رخش نگاه کردم. چهره ی خوشکل و جذابی نداشت ولی صورتش معصوم و سفید بود.

- انگار امروز حالتون بهتره؟

تند تند سرش رو تکون داد.

- بله امروز بهترم.

خداروشکری زمزمه کردم که گفت: شما حالتون خوبه؟

پاکت آب میوه رو مچاله کردم و گفتم: بله خوبم.

یهو بی هوا گفتم: بریم بستنی بخوریم؟

دنیای ما جلد دوم
دختر با چشم های گرد نگاهم کرد، تک خنده ای کردم.

- انگار زیاده رویی کردم!

خندید و موهایش رو داخل شالش برد.

- نه این طور نیست، خب باشه بریم...

توی پیاده رو کنار هم داشتیم قدم می زدیم، نه من چیزی می گفتم، نه اون. نمی دونستم چطور سر صحبت رو باز کنم و چی بگم!

نگاهم افتاد به سوپر مارکت بزرگی.

- من برم از این سوپرمارکت بستنی بگیرم باشه؟

باشه ی آرومی گفت و من با دو به سمت سوپرمارکت رفتم. همین که وارد سوپرمارکت شدم، چشمم افتاد به پویان که داشت با لبخند نگاهم می کرد. با تعجب جلو رفتم.

- تو این جا!

نایلکس به سمتم گرفت.

- بستنی و کمی تنقلات.

نایلکس رو گرفتم و دوباره با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو...

وسط حرفم پرید.

- بهتره زود تر درموردش حرف بزنی و راضیش کنی.

پوفی کشیدم.

- اگه نخواد اصلا بره اونور آب؟

پوزخند زد.

- می خواد، نگران نباش.

دنیای ما جلد دوم
دستی به شونه ام کشید و از کنارم رد شد.

با حرص دستی به موهام کشیدم.

- این دیگه کیه خدایا!

دوباره یاد دختر افتادم، با عجله از سوپرمارکت بیرون رفتم. تکیه اش رو به دیوار داده بود و با پاش به زمین می کوبید.

- من اومدم.

بستنی رو به سمتش گرفتم.

- می دونی من هنوز اسمتو نمی دونم!

با صدای بلند خندید که منم خندیدم.

- ما یه ساعته با همیم چرا اسم همو نپرسیدیم واقعا؟

با خنده گفتم: نمی دونم، همش ساکت بودیم یا درمورد بستنی حرف زدیم.

با لبخند سرش رو تکون داد و گفت: درسته، اسمم آتناست.

برای لحظه ای کوتاه سرم تیر کشید و چشم هام سیاهی رفت، دستم رو به تیر برق کناریم گرفتم.

- من آتنام، زن داداشت.

بعد صدای خنده ی مستانه ی که تو سرم می چرخید. روی زمین نشستم.

- زن... داداش...

آتنا رو به روم نشست و گفت: چی شده؟

کمی نگاهش کردم. نگاهش آشنا نبود فقط... فقط اسمش بود که خیلی آشنا بود.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم.

- چیزی نیست، فقط بستنی رو یهویی خوردم مغزم یخ بست.

آروم خندید و گفت: اهان.

از جام بلند شدم و صاف ایستادم، این بار دومه که صدا هایی توی سرم می چرخه که آشنان ولی یادم نمیاد متعلق به کین؟

چند بار نفس عمیق کشیدم و با لبخند زورکی به سمت آتنا برگشتم.

- خب؟ بریم پارک؟ شهربازی؟ کافی شاپ یا یه جای دیگه؟ من حوصله ی خونه رفتن رو ندارم.

لبخند کم رنگی زد.

- خونه! آره منم حوصلشو ندارم.

با ذوق ساختگی گفتم: کجا بریم؟ هرجا تو دوست داشته باشی؟

کمی فکر کرد و گفت: بریم شهربازی، دوست دارم.

تند تند سرم رو به تأیید تکون دادم و دستم رو برای یه تاکسی بلند کردم و رو به آتنا گفتم: بریم.

سوار تاکسی شدیم و باهم به سمت شهربازی رفتیم. توی ماشین نگاهم به بیرون بود ولی فکرم مشغول. همش فکر می کردم اون اسم مال کیه؟ اون صدا ها برای کی بودند؟ اما به هیچ نتیجه ی نمی رسیدم. اون قدر فکر کرده بودم که سر درد گرفته بودم.

با دستی که به شونه ام خورد به خودم اومدم، به آتنا نگاه کردم.

- رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و وارد شهربازی شدیم. عصر بود و شهربازی تا حدی شلوغ بود. رو به آتنا کردم.

- کدوم بازی رو انجام بدیم؟

دنیای ما جلد دوم

آتنا کمی نگاهم کرد و گفت: زیادی توی فکری؟ اتفاقی افتاده؟

لب گزیدم، باید حرف می زدم. حالا که تا این جا همراهم اومده بود معلوم بود دختره ساده یه، هر دختری دنبال یه پسر راه نمی افته.

- نه... فقط کمی...

به نیمکت اشاره کرد.

- بشینیم، حرف بزنیم؟

به سمت نیمکت رفتم که آتنا هم دنبال اومد. نشستم و چهره ی غمگینی به خودم گرفتم.

- چیزی شده؟

کمی به اطراف نگاه کردم و بعد یهو گفتم: من می خوام برم اونور آب.

با ذوق گفت: عه جدی؟ وای چه خوب، منم خیلی دلم می خواد.

با خنده سرم رو نزدیک صورتش بردم.

- خب تو هم همراهم بیا...

با خجالت گفت: نه، امکان نداره، نمی تونم.

با تعجب گفتم: چرا؟ منم دارم قاچاق می رم.

این بار اون تعجب کرد.

- جدی؟

سرم رو تکون دادم.

- ولی زیادی نگرانم.

لبه ی مانتوی مشکیش رو توی دست گرفت.

دنیای ما جلد دوم

- منم خیلی می خواد. تنهایی می ترسم و پول... هم... کم دارم.

بهش نزدیک تر شدم.

- خب... خب با من بیا. منم تنهایی دوست ندارم برم. بیا به عنوان دوست های هم. من خیلی وقته کار می کنم، خودمو پاره کردم و پول جمع کردم. بهت قرض می دم. تا... تا می رسیم اون ور آب... اون وقت می تونی بهم پس بدی.

با تردید نگاهم کرد.

- آخه... خب... من واقعا دلم می خواد ولی... ولی باید... باید فکر کنم.

لبخند زدم.

- آره حتما، خوب فکر کن.

موهایش رو داخل شالش برد و گفت: چطور باید بهت اعتماد کنم؟

تکیه ام رو به نیمکت دادم.

- اعتماد نکن ولی فرصت خوبم از دست نده.

بعد آروم گفتم: اون قدر هام بد نیستما!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم: « بد که نه ولی یه عوضی به تمام معنام...»

دختره از جاش بلند شد.

- پس من فعلا می رم.

از جیب شلوارم کارتی بیرون آوردم.

- شمارم، تا دو روز دیگه باید جواب بدی باشه؟

با دست های لرزون کارت رو گرفت و باشه ای گفت. با تعجب به شهربازی اشاره کردم.

- پس شهربازی چی؟

- برا یه وقت دیگه، فعلا.

بعد با دو ازم دور شد. سرم رو بین دست هام گرفتم.

- امیدوارم بهم شک نکرده باشه.

#ماکان

ملافه‌ی سفید رنگ رو روی بدن نحیف ماهک کشیدم و به سرم بالای سرش نگاه کردم، چیزی نمونده بود که تموم شه. ماهک نگاهش به پنجره بود و من رو نگاه نمی کرد؛ ازم دلخور بود فکر می کرد که حرفش رو باور نمی کنم. باور می کردم ولی نمی دونستم چیکار کنم؟ آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. هاکان از روی صندلی بلند شد و با نگرانی گفت: حالش چطوره؟

بی حال روی صندلی ولو شدم.

- مثل دیروز. تازه قهر هم کرده.

هاکان کنارم نشست و گفت: حالا درسته ماهک حالش خوب نیست و به احتمال زیاد توهم زده باشه ولی... ولی آتنا چی؟ اونم می گه دیدمش. می گه هیچ تفاوتی با ماهان نداشته ولی می گه نمی دونم چرا ماهک و من رو نشناخته، دوستش هم صداش کرده سروش!

سرم رو بین دست هام گرفتم.

- دارم دیونه می شم... اگه ماهانه چرا و چطور ماهک، خواهر دو قلوش رو نشناخته و اگه ماهان نیست این همه شباهت چطور ممکنه؟

یهو سرم رو بلند کردم.

دنیای ما جلد دوم

- نکنه باز یه برادر دیگه که قل ماهک و ماهان باشه داریم و خودمون خبر نداریم؟

هاکان خندید و گفت: الحق که دیگه دیونه شدی!

پوف کلافه ای کشیدم.

- امیدوارم باز اون پسر رو ببینیم، بتونیم باهاش حرف بزنیم. کاش ماهان رو پیدا کنیم. من دیگه تحمل ندارم. می بینی که حال ماهک و مامانم هر روز داره بدتر می شه... چه غلطی باید بکنیم؟

هاکان دستی به سر شونه ام کشید.

- حداقل ما باید قوی باشیم. آروم باش پیدااش می کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و اتاق ماهک خیره شدم.

- امیدوارم همین طور باشه.

گیلاسی رو از روی میز برداشتم؛ قصد خوردنش رو نداشتم فقط برای ژست و کلاسم لازم بود. نگاهم رو دور تا دور سالن بزرگ چرخوندم. دختر و پسر هایی رو می دیدم که تا خرخره خورده بودند و تا خرخره توی منجلاپ فرو رفته بودند. یه سری هاشون که نشئه بودند و یه گوشه افتاده بودند. بوی دود و دم و اون وضع حال رو بد کرده بود. از خودم، از این وضع متنفر بودم.

روی یه مبل سه نفره ولو شدم. دختره با لباس طلایی کوتاه به سمتم اومد و نزدیکم نشست.

- سلام.

نیم نگاهی بهش کردم.

- سلام.

موهای روی پیشونیم رو کنار زد. «چه پروا!»

دنیای ما جلد دوم

- شنیدم کارت قاچاقه، آدم اونور آب حواله می کنی؟

پوکر گفتم: پول خوب داری؟

خندید و گفت: ایول. آره مشکل پول ندارم. می خوام برم اونور آب.

بازم بی خیال گفتم: باشه.

با تعجب گفت: همین؟

نگاهی به صورت آرایش شده اش انداختم و کارتی رو از جیب شلوار کتان مشکیم بیرون آوردم.

- فردا زنگ بزن، حرف می زنیم.

نگاهی به کارت کرد و بعد با لبخند گفت: باشه عشقم.

بعد از جاش بلند شد.

- فعلا بای بای.

چیزی نگفتم و فقط به رفتنش نگاه کردم. با لرزش گوشیم از جام بلند شدم و از جمع بیرون رفتم. توی راهرو گوشی رو برداشتم.

- می خوام بمیرم و...

پویان با تعجب گفت: و؟

با حرص گفتم: و سر جهازی تو رو با خودم ببرم، مردتیکه.

با صدای بلند خندید ولی یهو ساکت شد.

- صبر کن ببینم مگه فقط دخترا جهازی نمی برن؟

پسره ی الدنگ می خواست حرصم رو بیش تر دربیاره.

- پسرا هم می تونن، این جا دیگه کدوم جهنم دره ای که من رو فرستادی هوم؟

دنیای ما جلد دوم

با خنده آرومی گفت: تا می تونی دختر جور کن، اون جا همه دختراش قصد رفتن به اونور آب رو دارن. افرادم شایعه پخش کردن که تو آدم حواله می کنی خیلیا میان طرفت، نزاری از دستمون برن، فقط شماره بده و چیز دیگه ای نگو خب؟

دندون هام رو روی هم فشردم.

- خبر مرگت، باشه.

گوشی رو قطع کردم و به سمت سالن رفتم.

اون شب چند تا دختر که می خواستن از ایران قاچاق برن پیدا کردم. نگرانی، دلشوره و استرس همه باعث شده بود که سر درد شدیدی بگیرم و حالت تهوع داشتم باشم.

از جام بلند شدم و از اون خونه‌ی منحوس بیرون زدم. داشتم به سمت در حیاط می رفتم که صدای جیغ دختری من رو توی جام متوقف کرد.

دوباره صدای جیغ اومد و فحش های رکیکی که توسط دختر گفته می شد. نگاهی به تاریکی پشت خونه انداختم.

- یعنی برم ببینم؟

پوفی کشیدم.

- اصلا به من چه بزار بمیره!

پوزخندی زدم.

- ایول تو هم مثل داداشت شدی!

با حرص چند قدم به سمت تاریکی برداشتم که یهو دختری با لباس سفید پاره پوره از تاریکی بیرون اومد. پشت سرش هم دو تا مرد غول پیکر بیرون دویدند. دختر به سمت من می دوید و منم با چشم های گرد توی جام خشکم زده بود.

همون طور خیره خیره نگاه می کردم که یهو دختره خودش رو به من آویزون کرد.

دنیای ما جلد دوم
- لطفا... لطفا... نجاتم بده.

موهایش توی صورتش ریخته بود و شبیه این زن های توی فیلم ترسناک ها شده بود.

- برو اونور خانم، من چکاری از دستم بر میاد؟ انتظار داری با این دو تا نره غول در بیفتم؟

دختر با چشم های گرد نگاهم می کرد؛ انگار انتظار داشت مثل این فیلما بیروم به این غول تشنا و جنتلمانه نجاتش بدم.

دختره رو بلند کردم و رو به اون دو تا مرد گفتم: آقا من با این خانم هیچ نسبتی ندارم، بیایید ببریش ولی کاری به من نداشته باشید لطفا.

اون تا مرد نگاهی بهم کردند و به سمتمون اومدند؛ دختره تقلا می کرد تا از دستم فرار کنه ولی من مچ دستش رو محکم گرفته بودم. نگاهم افتاد به صورتش که داغون و خونی بود. « لعنت به دل مهربونم...»

- یک، دو، سه...

با شماره سه پشتم رو کردم به اون دو تا مرد سیاه پوش و دختره رو هم دنبال خودم کشیدم؛ خوب بود که گیج بازی در نمی آورد و مثل من تند و سریع می دوید. همین که از حیاط بیرون پریدیم؛ ماشینی که دنبال فرستاده بودند جلوی پام ترمز کرد. با عجله و هول در رو باز کردم و دختره رو پرت کردم داخل و خودم هم نشستم و در رو بستم.

- فقط با سرعت نور برو، بزار گمون کنند.

پسری که پشت فرمون بود، چشمی گفت و سرعتش رو بیش تر کرد.

نگاهی به دختر که اون طرف ماشین توی خودش جمع شده بود، کردم. کت اسپرت مشکیم رو در آوردم و روی پاهای لخت و زخمیش انداختم.

- درست بشین و راحت باش.

ترسیده نگاهم کرد؛ ابرویی بالا انداختم.

- به قیافم می خوره بخورمت؟

دنیای ما جلد دوم

تند تند سرش رو به معنی نه تکون داد، خندیدم.

- پس راحت باش.

دختره آرام و درست توی جاش نشست؛ کت من رو توی دستش مچاله کرده بود. رو به پسر گفتم:
هنوز دنبالمونن؟

اون پسر نگاه کوتاهی به آینه کرد.

- نه آقا.

دوباره نگاهی به زخم روی صورت دختر کردم.

- باشه، یه داروخانه نگه دار برو کمی وسایل پانسمان و مسکن بخر.

دختر با تعجب و چشم های گرد نگاهم کرد. چشم های مظلوم و کشیده ای داشت. لبخند کوتاهی
زد.

- نترس، کاریت ندارم.

آب دهنش رو قورت داد و سرش رو به تأیید تکون داد.

از ماشین پیاده شدم و نایلکس رو از دست پسر گرفتم. در طرف دختره رو باز کردم و گفتم: پیاده شو.

دختر با ترس پیاده شد؛ بازوش رو گرفتم و به سمت جدول بردم.

- بشین.

وقتی نشست؛ وسایل پانسمان رو از نایلکس بیرون آوردم.

- می خوام زخم هات رو پانسمان کنم.

با عجله پاهاش رو جمع کرد.

- نه! خودم... این کار رو می کنم.

مچ پاش رو گرفتم و گفتم: همین الان تموم میشه.

شروع کرد به تقلا کردن ولی من مچ پاش رو ول نکردم؛ آخر سر خسته شد و ساکت سر جاش نشست. گاز استریل و بتادین رو برداشتم و همه ی زخم های کوچیک و بزرگ پا و دست و بازو ها و صورتش رو شستم؛ به زخم های کوچیکش چسب زخم زدم و زخم های بزرگش رو با گاز استریل و باند پوشوندم.

از جام بلند شدم؛ پسر آب معدنی بزرگی آورد.

- آقا دستاتون رو بشورید.

باشه ای گفتم و دست هام رو کامل شستم. نیم نگاهی به دختره کردم و به سمت ماشین رفتم. کتم رو از داخل ماشین بیرون آوردم و روی شونه هاش انداختم.

- می تونی برگردی خونتون.

دختر با تعجب نگاهم کرد؛ پوزخندی زدم.

- آیین جا یه جای شلوغه، دیگه اون دو تا مرد هم دنبالت نیستند. می تونی برگردی خونه.

از جیب شلوارم یه ده هزاری و یه تراول بیرون آوردم و کنارش گذاشتم.

- برگرد خونه.

به پسر اشاره کردم و خودم هم سوار ماشین شدم. دختر هنوز با چشم های گرد و دهن باز نگاهم می کرد.

- بریم اقا؟

سرم رو به تأیید تکون دادم و بدون این که به دختر نگاه کنم از کنارش رد شدیم.

- دختره ی بدبخت، منو چی فرض کرده بود؟

از همون اول که پاهاش رو دیده بودم، فهمیدم که زخم هاش الکیه، زخم های روی بازو و صورتش واقعی بود ولی جوری که معلوم بود از قصد اون ها رو زخم کرده و اما زخم های پاش فقط کار یه

دنیای ما جلد دوم

گریمر عالی بود. وقتی پاهاش رو پاک می کردم این موضوع رو بهتر فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم.

-پلیس بود؟ یا... یا یه دختر که به زور می خواست خودش رو قالب یکی کنه؟ انگار می دونست مردا با این زخم ها دلشون به حالش می سوزه!

تک خنده ای کردم. بیش تر از خودم معتجب بودم که این قدر زرنگ و باهوش شده بودم.

خندیدم با صدای بلند.

- ایول به خودم! انگار دیگه می تونم دست راست سعید باشم.

از لای در به دختر های داخل زیرزمین نگاه کردم؛ یه سری هاشون خوش حال بودند و می خندیدند و یه سری هاشون غمگین و یه گوشه کز کرده بودند. آهی کشیدم و از در فاصله گرفتم. پویان از پشت سرم آروم گفت: می ری داخل؟

به سمتش چرخیدم.

- نه، من نمی رم. خودت کار رو تموم کن.

از کنارش گذشتم که گفت: خجالت می کشی یا می ترسی؟

با حرص گفتم: به تو ربطی نداره.

خندید و گفت: وای چه خشن!

از راهروی تاریک زیرزمین گذشتم و وارد سالن شدم. گوشیم رو که روی میز شیشه ای بود، برداشتم و از خونه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به پسر جوان پشت فرمون گفتم: برو...

از آینه نگاهم کرد.

- کجا برم آقا؟

چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

- نمی دونم، فعلا فقط برو. از این جا دور شو.

چشمی گفت؛ استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

نیم ساعت گذشته بود و ما فقط داشتیم توی خیابون ها چرخ می زدیم. اون قدر فکرم درگیر بود که دیدن هیچ چیز حالم رو خوب نمی کرد و من رو از فکر بیرون نمی آورد. دیدن اون دختر ها که به امید رفتن از این جا پیش من اومده بودند و حالا یهو باید می فهمیدند که قراره فروخته بشن، برام دردناک بود. گاهی بی خیال می شدم و می گفتم: «به من چه؟ خودشون خواستن»

ولی انگار یکی توی درونم فریاد می زد که نباید این کار رو بکنی، تو این کاره نیستی، تو این نیستی! آهی کشیدم و دوباره و دوباره آرزو کردم که ای کاش فقط همون نیمه‌ی بی رحم وجودم رو داشتم. داشتیم از کنار همون پارکی که من چند تا دختر رو از اون جا گیر آورده بودم، رد می شدیم که چشمم افتاد به همون دختری که اون شب از دست اون دو تا مرد نجاتش دادم. پوزخندی زدم.

- چه تصادفی!

رو به پسر راننده گفتم: مانی همین جا نگو دار.

مانی بدون حرف ماشین رو گوشه ای پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و وارد پارک شدم؛ به سمت دختر رفتم. دختره همین که چشمش به من افتاد به سمتم دوید و با هول و نفس نفس بدون این که دقیق نگاهم کنه گفت: آقا شما همونی هستید که آدم حواله...

همین که چشمش به صورتم افتاد، حرفش رو خورد و گفت: شم...ا...شما!

لبخند زدم.

-حرفت رو چرا نصفه ول کردی؟

قدمی به عقب برداشت.

- ببخشید فکر کنم... اشتباه گرفتم.

به نیمکتی اشاره کردم.

روی نیمکت نشسته بودیم و دختره اما ساکت بود و تند تند پاهاش رو تکون می داد. نگاهی به سر تا پاش کردم؛ لباس هاش کلا مشکی و ساده بود و به نظر نمی رسید که خیلی نو و تازه باشند. زخم های صورتش کم رنگ شده بود، صورتش گندمی و بی آرایش بود، فقط یه رژ خیلی کم رنگ روی لب هاش دیده می شد که از کم رنگی زیاد نمی دونستم چه رنگه! یهو سرش رو بلند کرد و به سمتم چرخید و نگاهم رو غافل گیر کرد. صورتش گرد و موهاش مشکی و چتری بود که این صورتش رو کوچیک تر و کیوت تر نشون می داد. با تعجب گفت: ببخشید جدی شما همونی هستید که می تونید ما رو بفرستید اونور اب؟

سرم رو نزدیک صورتش بردم.

- ما؟ شما چند نفرید؟

کمی عقب رفت و آب دهنش رو قورت داد.

- خب فقط... فقط... منم...

تک خنده ای کردم.

- همچین گفتی ما که فکر کردم یه چند نفری می شید! اسمت چیه؟

کمی نگاهم کرد و بعد آروم و زمزمه وار گفت: سمانه...

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و بعد بی خیال تکیه ام رو به پشتی مبل تکیه دادم.

- ولی من اصلا نمی تونم به تو اعتماد کنم!

دوباره با تعجب و چشم های گرد نگاهم کرد؛ این جوری حتی صورتش بامزه تر هم می شد.

- چرا؟ برای چی؟

جدی شدم و به پاهاش اشاره کردم.

دنیای ما جلد دوم

- اون شب زخم های پات نقاشی بود، زخم های دست و صورتت هم معلوم بود که از قصد این جوری شده! چرا؟ یعنی فکر کردی من نفهمیدم؟

لب های باریکش رو به دندون گرفت.

- من اون شب اومده بودم تا کسی که قراره آدم حواله کنه، ببینم و خب... من فکر کردم اگه یه کم خودم داغون و زخمی کنم دلتون به حالم بسوزه و من رو با خودتون ببرید.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد.

- ولی... ولی متأسفانه گیر اون دو تا مرد افتادم. آره خب درسته من از قصد خودم رو اون جوری زخمی کرده بودم ولی فقط... فقط بخاطر این که فکر می کردم این جوری راضی می شد و من رو با خودتون می برید.

پوزخندی زد.

- ببین ما آدم حواله می کنیم، کسایی که می خوان برن اونور آب. به ما ربطی نداره فقیری، پولداری، مریضی، زخمی یا بی خانواده ای ما فقط پول می گیریم و طرف رو می فرستیم اونور آب، فهمیدی؟
تند تند سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد. از جام بلند شدم.

- همراهم بیا، اگه شانس داشته باشی و بقیه هنوز نرفته باشند می تونی همراهشون بری.

با ذوق از جاش بلند شد و به سمت اومد؛ زیپ کوله اش رو باز کرد.

- چقدر پول باید بدم؟

بی خیال از کنارش گذشتم.

- فعلا بیا، بعدا درمورد پول حرف می زنیم.

صدای دویدن هاش رو از پشت سر می شنیدم، توی جام ایستادم که محکم خورد به پشتم.

- آخ!

دنیای ما جلد دوم

دستی به لبم کشیدم تا خنده ام نگیره. اخم مصنوعی کردم و به سمتش چرخیدم؛ دستش رو به سرش گرفته بود. همین که چشمش به من افتاد تند تند گفت: ببخشید، ببخشید.

یک قدم بهش نزدیک شدم و صورتم رو جلوی صورتش قرار دادم؛ جدی و با تحکم گفتم: دست پا چلفتی بازی درنیار و این که... به هیچ عنوان دیگه حق برگشت پیش هیچ کس رو نداری. خانواده یا هر کس دیگه ای رو باید بی خیال شی.

لبخند کم رنگی زد.

- چشم، نگران نباشید من کسی رو ندارم که بخوام برگردم پیشش.

ابرویی بالا انداختم.

- چه بهتر!

راست ایستادم و پشتم رو بهش کردم؛ به سمت ماشین رفتم و نشستم. سمانه هم بعد از چند ثانیه بالاخره اومد و ترسیده دور از من نشست.

به مانی اشاره کردم تا راه بیفته. از خودم متعجب بودم که این قدر سرد و بی رحمانه رفتار کردم! یعنی نیمه ی خوب وجودم خوابیده؟

بالاخره بعد از نیم ساعت به خونه رسیدیم؛ گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی پویان رو گرفتم.

- الو پویان؟ بقیه رو فرستادی؟

صدای خمیازه ی بلند پویان توی گوشی پیچید.

- آره چطور؟

پوف کلافه ای کشیدم.

- یکی دیگه آورده بودم.

پویان با ذوق گفت: اشکال نداره، بیارش این جا. می تونیم بعدا با چند تا دختر دیگه بفرستیمش بره.

دنیای ما جلد دوم

روم رو به سمت شیشه ماشین کردم و آروم گفتم: مطمئنی؟ بیارمش اون جا؟ بیارمش خونه مشکلی نداره؟

بی خیال گفتم: نه بابا... بالاخره که دیگه اجازه رفتن نداره یا می ره اون ور آب یا می میره.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.

- پیاده شو.

بدون نگاه به سمانه، از ماشین پیاده شدم. به سمت خونه ی ویلایی بزرگ راه افتادم؛ صدای قدم های سمانه رو هم پشت سرم می شنیدم. از پله های چوبی بالا رفتم و وارد راهرو خونه شدم. ایستادم سمانه هم ایستاد. روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم. کوله رو توی بغلش گرفته بود و ترسیده و نگران نگاهم می کرد. به کوله اش اشاره کردم.

- خالیش کن...

با تعجب گفت: چی؟

دستم رو داخل جیب شلوارم بردم.

- یه حرف رو فقط یه بار می گم.

با دست های لرزون زیپ کوله اش رو باز کرد و کوله اش رو سر و ته کرد. صدای وسایلی که از کوله پایین می اومدند توی راهرو می پیچید. فقط کمی لوازم آرایشی، گوشی، پول و یه شال داخل کوله بود.

- همین؟

یه بار دیگه کوله رو تکون داد که با افتادن چیزی روی شال به سرفه افتادم و نگاهم رو به سقف دادم. « وسیله ی بهداشتی؟ دختره ی احمق حالا نمی شد یه بار دیگه کوله رو تکون نمی دادی؟ »

سمانه تند روی زمین نشست و وسایل رو داخل کوله گذاشت.

- ببخشید، ببخشید. بخدا... بخدا چیز دیگه ای ندارم.

دنیای ما جلد دوم
نگاهش کردم.

- گوشی و پول رو بده به من...

کمی نگاهم کرد و بعد با ناراحتی پولی که خیلی زیاد نبود و گوشیش رو به سمتم گرفت. تندی از دستش گرفتم و پشتم رو بهش کردم.

- زود باش.

به سمت در چوبی رفتم و بعد از تقه ای در رو باز کردم و وارد سالن شدم. با دیدن بازار شام رو به روم، آه از نهادم بلند شد.

- پویان گور به گور شده کجایی؟ خونه چرا این جوریه؟

پویان با بیژامه و تاب سفید از آشپزخونه بیرون اومد.

- خداروشکر رسیدی، بیا تمیزش کن. فعلا خدمتکار نداریم.

با حرص نگاهش کردم که یهو نگاهش به پشت سرم افتاد. کمی نگاه کرد و بعد مثل دخترا جیغ زد و دست هاش رو جلوی خودش گرفت.

- وا به چی زل زدی؟

صدای خنده ی ریز سمانه رو می شنیدم؛ سری از روی تأسف تکون دادم.

- سمانه بیا این جا...

سمانه از پشت سرم بیرون اومد و کنارم ایستاد.

- بله؟

نگاهش کردم.

- قرار بود با بقیه ی کسایی که می خوان برن، بفرستیم ولی اونا رفتن و ما تنها نمی تونیم یه نفر رو بفرستیم پس باید صبر کنی تا چند نفر دیگه هم قصد رفتن کنند. اما چون نمی تونی برگردی خونه ات و یا به کسی زنگ بزنی باید این جا بمونی. ما هم مفتکی کسی رو راه نمی دیدم پس...

دنیای ما جلد دوم
خبیث نگاهش کردم.

- پس... پس باید مثل خدمتکار این جا کار کنی، اگه نمی خواهی باید بمیری!

سمانه هین بلند بالایی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت.

لبخند زدم و گفتم: انتخاب با خودته...

با بغض نگاهم کرد و مظلوم و با تته پته گفت: باشه... من... این جا... کار می کنم.

باشه ای گفتم و به آت و آشغالا و لباس هایی که وسط سالن پخش شده بود اشاره کردم.

- سمانه جمع کن اینارو من از شلوغی بدم میاد، برا شام هم یه چیزی درست کن گرسنه.

با لبخند حرص دراری به سمت پله ها رفتم. پویان با قدم های بلند به سمتم اومد و آروم کنار گوشم گفت: دیونه شدی؟ بزار بیرمش زیرزمین.

متفکر نگاهش کردم.

- بزار این جا باشه، به نظرم یکم مشکوکه بزار زیر نظر داشته باشیمش.

پویان کمی نگاهم کرد و بعد لب هاش به لبخند باز شد.

- ایول بهت پسر!

لبخند کم رنگی زدم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

- خستم، خوابم میاد.

وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

- خواب... خواب... خواب...خو...

همون طور که پشت گردنم رو می خاروندم از پله ها پایین اومدم.

پویان از آشپزخانه داد زد و گفت: بیا این جام، بیا ببین سمانه چه کرده!

پوزخندی زدم. « الان مثلا می خواد مخش رو بزنه؟ »

وارد آشپزخانه شدم و پشت میز نشستم. نگاهی به روی میز کردم؛ لازانیا! دستم رو روی لبم گذاشتم تا از لبخند و ذوقی که قرار بود خودش رو نشون بده جلو گیری کنم. کمی برای خودم لازانیا روی بشقاب گذاشتم و با چنگال تیکه ای ازش رو توی دهنم گذاشتم. بعد از مزه مزه کردنش به این نتیجه رسیدم که واقعا محشره. دهن باز کردم و رو به سمانه گفتم: برای این که گشنه نمونیم مجبوریم که بخوریم.

سمانه ناراحت خواست روی صندلی بشینه که با داد گفتم: چرا یه خدمتکار باید پشت میزی که رئیسش نشسته، بشینه؟

یه تیکه از لازانیا رو توی بشقاب گذاشتم و دستش دادم.

- بیا برو تو سالن بشین، قیافت جلو روم باشه نمی تونم غذا بخورم.

دست مشت شده اش رو باز کرد و بشقاب رو گرفت و بدون حرف وارد سالن شد. پویان آروم گفت: حالا زیاد بد رفتاری نکن گناه داره.

بی خیال گفتم: این چیزیه که از تو و سعید یاد گرفتم؛ آدم ها لیاقت ندارن تا باهاشون خوب باشی! تازه این یه دختر بدبخته که قراره بره اونور آب اگه باهاش مهربون باشی یهو عاشقت می شه حالا بیا و جمعش کن.

تک خنده ای کردم و شروع کردم به خوردن لازانیا، واقعا خوشمزه بود.

از آشپزخانه بیرون رفتیم و روی مبل هال رو به روی تی وی نشستیم.

- یه فیلم بزار ببینیم.

پویان یه فیلم کمدی و عاشقانه گذاشت و من تخمه ها رو روی میز شیشه ای گذاشتم. شروع کردم به تخمه شکوندن و همین طور پخششون می کردم روی زمین و پارکت ها.

دنیای ما جلد دوم

نمی دونم چم شده بود؟ چرا این قدر حرصم گرفته بود؟ اصلا از چی؟ چرا داشتم این دختره رو اذیت می کردم؟ شاید بخاطر این که دفعه ی قبل من رو خر فرض کرده بود؟ یا از خودم و از کارهام؟

پوف کلافه ای کشیدم؛ از عاشقانه های سریال خوشم نمی اومد؛ نگاهم رو به سمت آشپزخونه چرخوندم. از این چشمم افتاد به سمانه که داشت موهای بلند و مشکیش رو بالای سرش می بست. آروم زمزمه کردم.

- چه موهاش بلنده!

پویان چیپس رو انداخت تو بغلم و داد زد.

- سمانه دو تا قهوه بیار...

تندی نگاهم رو از سمانه و آشپزخونه گرفتم و به فیلم چشم دوختم.

هیچی از فیلم نفهمیدم؛ فکرم درگیر بود. گاهی به موهای سمانه فکر می کردم، گاهی به کارهای بی خودم، گاهی به این فکر می کردم که الان دخترهایی که رفتن اون ور آب در چه حالن؟

اون قدر فکر های توی سرم زیاد بود که سر درد گرفته بودم.

با اومدن سمانه و گذاشتن ظرف میوه روی میز، به خودم اومدم. پویان رو به سمانه گفت: سمانه لباس داری؟

با آرنج به بازوش کوبیدم.

- به تو چه؟ بزار با همین لباس ها باشه.

سمانه لبخند کم رنگی زد.

- نه چیزی همراهم نیست، همینا خوبه.

پویان سری به تأیید تکون داد. با رفتن سمانه به آشپزخونه. کارتم رو از جیم بیرون آوردم و پرت کردم تو بغل پویان.

- یه دو دست لباس براش بخر.

دنیای ما جلد دوم

تهدید وارد گفتم: لباس درست حسابی ها، مسخره بازی درنیاری.

خندید و چشم بلند بالایی گفت. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

سمانه و پویان این وقت شب رفته بودند بازار. با حرص داشتم به ساعت نگاه می کردم. ساعت ۱۲ شب بود ولی هنوز نیومده بودند.

- این پسره می خواد چیکار کنه؟ نکنه دختر بدبخت رو عاشق خودش کنه؟ یا نکنه عاشق دختره شه؟
پوفی کشیدم و داد زدم.

- اصلا به ع...م.

از پله ها بالا رفتم که صدای باز شدن در اومد؛ تندى به سمت در چرخیدم.

پویان و سمانه با پاکت هایی که توی دستشون بود وارد سالن شدند. سمانه با دیدن من با هول نزدیک پله ها اومد و با ترس گفت: ببخشید باور کنید آقا پویان اصرار کردند، من...

وسط حرفش پریدم.

- من چیزی گفتم؟

سرش رو به معنی "نه" تکون داد. لبخند زدم و گفتم: ولی می خوام بگم... اولین و آخرین باریه که از خونه بیرون می ری.

تند گفتم: چشم.

رو به پویان کردم.

- شب بخیر.

بعد در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. رو به روی آینه‌ی قدی ایستادم و به خودم لبخند زدم.

- اون قدر هام قیافم ترسناک نیست که!

دنیای ما جلد دوم
خندیدم.

- از اذیت کردنش لذت می برم.

دکمه‌ی پیراهنم رو باز کردم و پرتش کردم روی تخت. این ویلا مثل خونه‌ی سعید تراس نداشت، برای همین ازش خوشم نمی اومد. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت. با یاد سمانه لبخند رو لبم نشسته.

- سرگرمی خوبیه!

صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از خوشتیپ کردن و پوشیدن بهترین لباس هام از اتاق بیرون رفتم. سمانه روی مبل توی هال خوابیده بود و توی خودش مچاله شده بود. صدام رو صاف کردم و داد زدم.

- سمانه!

سمانه با ترس و چشم‌های گرد، سیخ سر جاش نشست. رو به روش ایستادم؛ آب دهنش رو قورت داد و سر تا پام رو از نظر گذروند.

- ب...له؟

پوزخندی زدم.

- ساعت ۷:۳۰ صبحه! مگه خدمتکارا این موقع ها صبحونه رو آماده نمی کنند؟

از جاش بلند شد.

- چرا...چرا... چشم.

با قدم‌های بلند به سمت آشپزخونه رفت که دوباره داد زدم.

- با این صورت زشت خواب آلود و دست‌های کثیف می‌خوای صبحونه آماده کنی؟

دنیای ما جلد دوم

نگاهم کرد که به دستشویی اشاره کردم، با سری پایین به سمت دستشویی رفت. رو مبیل ولو شدم و پقی زدم زیر خنده.

- ای خدا خیلی با حاله.

با بیرون اومدن سمانه از دستشویی خندم رو خوردم و به کار هاش نگاه کردم. مشغول چیدن میز بود و تند تند این ور و اون ور می رفت. پویان از پله ها پایین اومد و داد زد.

- صبح همگی بخیر.

سمانه چون حواسش نبود، از صدای بلند پویان ترسید و لیوان شربت از دستش افتاد.

- وای!

پویان تند به سمت آشپزخونه رفت؛ از جام بلند شدم.

- دست پا چلفتی...

از این نگاهی به داخل آشپزخونه کردم. لیوان داغون شده بود و تمام آب میوه روی کاشی های سفید ریخته بود و منظره ی بدی به وجود آورده بود. با صدای آخی نگاهی به سمانه کردم؛ انگشتش رو بریده بود. پوفی کشیدم.

- دست پا چلفتی!

پویان با حرص نگاهم کرد که بی تفاوت شونه ای بالا انداختم. پویان به سمانه کمک کرد تا از آشپزخونه بیرون بیاد.

- من زخم دستش رو می بندم سروش.

صدام رو نازک کردم و گفتم: اوخی! باشه عزیزم اشکال نداره منم آشپزخونه رو تمیز می کنم.

پویان خندید و سمانه با ناراحتی گفت: ببخشید آقا، خودم تمیز می کنم.

پوزخند زدم.

- که خودتو شهید کنی؟

دنیای ما جلد دوم
با دست از سر راهم کنارش بردم.

- برو کنار باو.

وارد آشپزخانه شدم و با دسمال و جارو کف آشپزخانه رو جمع کردم. چایی ساز رو روشن کردم و دوباره لیوان ها رو پر از شربت کردم. نون، پنیر، کره و مربا، ماست رو روی میز چیدم. یک لحظه ایستادم و به میز نگاه کردم؛ همه چیز دقیق و درست بود. با این که اولین بارم بود که کار آشپزخانه انجام می دادم ولی از نظر خودم خیلی بی عیب و نقص بود.

- یعنی من قبلا آشپزی و یا کار آشپزخانه بلد بودم؟

با صدای پویان به خودم اومدم.

- غذا حاضره سر آشپز؟

مات پویان شدم، این حرف رو یه بار دیگه هم شنیده بودم از یه نفر دیگه. صدای آشنایی توی سرم می چرخید که مدام می گفت: «غذا حاضره سر آشپز؟»

چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم و دستم رو به صندلی گرفتم. "این صدا مال کیه؟ چرا چهره اش یادم نمیاد؟"

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت به خودم اومدم.

- چیزی شده؟

به چشم های نگران پویان نگاه کردم.

- نه خوبم، بشین.

پویان نشست که از این چشمم افتاد به سمانه که داشت با چسپ دستش ور می رفت.

- سمانه؟

تند و با هول از جاش بلند شد.

بهش اشاره کردم که بیاد. وارد آشپزخانه که شد به صندلی رو به روی پویان اشاره کردم.

- بشین.

سمانه با نگرانی گفت: نه... آقا من گشتم نیست.

تو همون لحظه صدای شکمش بلند شد. خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

- بیا بشین، چرا دروغ می گی؟

بی حرف نشست. آب میوه خودم رو براش گذاشتم.

- من آب میوه دوست ندارم. امروز رئیسست مهربون شده، ارزش نهایت استفاده رو ببر.

تشکر کرد و من بی خیال مشغول خوردن صبحونه ام شدم. صدای پیامک گوشی پویان بلند شد.

- حمیده، گفته بریم پیشش.

سری به تأیید تکون دادم و گفتم: بعد از صبحونه.

جدی روم رو به سمت سمانه کردم و گفتم: خونه رو تمیز کن، شام هم آماده باشه.

تندی چشمی گفت و سرش رو پایین انداخت. نزدیکش رفتم و کنار گوشش گفتم: وقتی خواستی

فضولی کنی حواست به دوربینا باشه وقتی ببینم کار اشتباهی کردی تیکه بزرگت دماغته!

یهو پویان گفت: مگه تیکه بزرگه گوشش نمی شد؟

پوکر نگاهش کردم.

- نه سمانه دماغش بزرگه.

سمانه با تعجب سرش رو بلند کرد.

- وا! دماغم کجاش بزرگه؟

- بگو کجاش بزرگ نیست!

بعد بدون این که منتظر حرفی از طرفش باشم کت چرم کوتاهم رو روی پیراهن سفیدم پوشیدم و از سالن بیرون رفتم. چرت گفته بودم فقط سالن راهرو دوربین داشت ولی خواستم کمی سمانه رو برسونم.

پویان خندون کنارم شروع به حرکت کرد.

- گیر دادی به دختره بی چاره! چرا؟

دست هام رو داخل جیب شلوار کتان مشکیم بردم.

- حقشه...

پویان با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفتم و از کنارش رد شدم و سوار ماشین شدم.

جلوی خونه ی سعید پیاده شدیم؛ تندی از پله ها بالا رفتم. این مدت دلم برای داداش تنگ شده بود. با وارد شدنم به سالن بزرگ، با جمع زیادی از پیرمرد ها و کله گنده هایی که با سعید کار می کردند رو به رو شدم.

- سلام.

همه با خوش رویی جوابم رو دادند. سعید از جاش بلند شد و با لبخند به سمتم اومد.

- حالت چطوره پسر؟

لبخندی به صورت مهربونش زدم.

- خوبم داداش، شما خوبی؟

سرش رو به تأیید تکون داد و به صندلی کنار خودش اشاره کرد؛ کنارش نشستم که چشمم افتاد به حمید که رو به روم نشسته بود.

- حالت چطوره سروش جان؟ از خونه راضی هستید؟

- مثل خونه ی داداش که نمی شه ولی بد نیست.

حمید خندید و با نگاه به جمع گفت: البته که همین طوره ولی تا مأموریتت درمورد دخترا تموم میشه بهتره اون جا باشید چون دور تر از شهره و زیرزمین و وسایل مورد نیاز هم اون جا هست.

فقط سرم رو به تأیید تکون دادم که سعید گفت: چیزی به دخترا نگفتی!

ناراحت به سعید نگاه کردم.

- من ندیدمشون و چیزی هم بهشون نگفتم؛ خودشون با رفتن به اون ور آب حقیقت رو می فهمند لازم به گفتن چیزی نیست. با گفتنش فقط باعث می شیم که فرستادنشون سخت تر بشه.

سعید با تحسین نگاهم کرد.

- درسته، تا الان کارت رو خوب انجام دادی. اگه تا یه ماه دیگه هم اون جا دووم بیاری دیگه برت می گردونم پیش خودم.

فقط لبخند زدم، چیزی برای گفتن نداشتم. از کارم راضی نبودم ولی این زندگی بود که داشتم، زندگی بود که انتخاب کرده بودم یا شاید برام انتخاب شده بود. باید جلو می رفتم حتی اگه سخت بود، حتی اگه باعث عذاب و درد بود.

از جام بلند شدم.

- من می تونم برم؟

سعید با لبخند گفت: می تونی بری.

روم رو به جمع کردم.

- روز خوش، با اجازه.

حمید با خنده زشتش گفت: قیافه ی خوبی داری، لطفا از دخترایی که تور می کنی ما رو بی نصیب نکن.

دنیای ما جلد دوم
دستم رو مشت کردم.

- بله حتما، از خوش اشتهایی شما زیاد شنیدم.

چشمکی زد که نگاهم رو ازش گرفتم و سالن بیرون رفتم.

پویان آروم گفت: خوبی؟

دست مشت شده ام رو به دیوار کوبیدم.

- یه روز دهن گشادش رو خودم می دوزم مردتی که ی نفله.

پویان نگاهی به دستم کرد و با نگرانی گفت: داره خون میاد!

نزدیک تر اومد.

- بزار ببینمش.

ازش فاصله گرفتم.

- نمی خواد، بیا بریم.

از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم.

از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم؛ سرم رو بلند کردم و پنجره ی ویلا نگاه کردم اما با دیدن شیشه ی شکسته و پرده ای که کنده شده بود چشم هام گرد شد.

- پویان؟

پویان که هنوز نگران زخم من بود، گفت: چته؟ دستت درد می کنه؟

با دست زخمیم به پنجره ی ویلا اشاره کردم.

- چرا پنجره شکسته؟

دنیای ما جلد دوم

پویان با ترس سرش رو بلند کرد و بعد از دیدن پنجره با دو به سمت ویلا رفت. دنبالش از پله ها بالا رفتم. دو تا از بهترین بادیگارد هایی که برای ویلا گذاشته بودیم، روی زمین افتاده بودند و صورتشون داغون بود.

وارد سالن که شدیم دهنم از تعجب باز موند؛ کل وسایل شکسته بود و خونه به طور فجیعی به هم ریخته شده بود. سمانه یه گوشه افتاده بود و دست هاش به نرده پله ها بسته شده بود؛ روی دهنش هم چسب بود. با هول و ترس تند تند از پله ها بالا رفتم و از کنار سمانه رد شدم. اتاق های بالا هم همین طور بهم ریخته بود و همه ی وسایلشون شکسته بودند. از بالای پله ها داد زدم.

- پویان؟

پویان از اتاق پایین بیرون اومد و با نگرانی گفت: چیزی توی اتاق تو بود؟

با پاهای شل روی پله ی اول نشستم.

- نه... تو چیزی تو اتاق داشتی؟

پویان نفس راحتی کشید.

- نه توی این ویلا چیزی نداشتیم، همه مدارک ویلا سعیده.

سرم رو بین دست هام گرفتم که چشمم افتاد به سمانه. با حرص به پویان اشاره کردم.

- اینو بازش کن.

پویان تندی به سمت سمانه رفت و دست هاش رو باز کرد و چسب روی دهنش رو باز کرد. بغلش کرد و روی زمین گذاشتش، از آشپزخونه لیوان آبی آورد و روی سرش خالی کرد. سمانه نفس نفس زنان و با ترس سیخ سر جاش نشست. نگاهی به ما کرد و زد زیر گریه. با عصبانیت گفتم: آبغوره نگیر، بگو ببینم چی شده؟

بینیش رو بالا کشید و گفت: نمی دونم... نمی دونم... من داشتم برای شام غذا می پختم که یهو از راهرو صدای داد و بیداد شنیدم... خیلی طول نکشید که پنج نفر با لباس های... سر تا پا مشکی وارد خونه شدند و... و... همه چیز رو داغون کردند.

دنیای ما جلد دوم
مشکوک نگاهش کردم.

- چیزی هم گفتند؟

تند تند سرش رو به معنی نه تگون داد.

- نه! فقط به هم اشاره می کردند.

از جام بلند شدم.

- و تو رو چیکار کردند؟

با ترس زانو هاش رو بغل کرد.

- یه دسمال... جلوی دهن و بینیم... گرفتن و من بالا فاصله... بی هوش شدم.

پوف کلافه ای کشیدم.

- ای حمید گور به گور شده، کار خودشه. مردتی که مگه نمی گفت کسی این ویلا رو بلد نیست؟

پویان گوشیش رو از جیبش بیرون اومد.

- تو برو استراحت کن من درستش می کنم.

رو به سمانه کرد.

- زخم سروش رو ببند سمانه.

با حرص به سمت اتاقم چرخیدم.

- لازم نکرده، من خوبم.

وارد اتاق شدم و از بین آت و آشغالا و وسایل شکسته رد شدم؛ روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. «یعنی قراره هر روز این طور با ترس و نگرانی زندگی کنم؟ هر روز عمرم رو؟»

دنیای ما جلد دوم

با احساس این که دستم توی دست یکیه، چشم هام رو باز کردم. سرم رو چرخوندم و با دیدن سعید که مشغول بستن زخم دستم بود، لبخند رو لبم نشست.

- داداش! کی اومدی؟

با لبخند سرش رو بلند کرد.

- نیم ساعت می شه، مگه نباید مواظب خودت باشی هوم؟

آروم از جام بلند شدم.

- چیزی نیست.

از پایین تخت بلند شد و کنارم نشست.

- با حمید حرف زدم، کار اون نیست خودشم تعجب کرده بود. الان تعمیر کار فرستاده دارن خونه رو و وسایلش رو تعمیر می کنند.

نفس عمیقی کشید و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- نگران نباش، هر کسی که این کار رو کرده، پیدا می کنم. راستی این دختره کیه؟

بی خیال گفتم: یه دختر که می خواست بره اون ور آب ولی از بقیه جا موند. یه چند تا دختر دیگه جور کنم می فرستم بره.

سعید به تأیید حرفم سرش رو تکون داد ولی یهو پرسید.

- بهش اعتماد داری؟

نگاهش کردم.

- اصلا. فقط چیزی هم ازش ندیدم؛ یه دختر تو سری خور و بدبخته.

سعید تأکید وار و جدی گفت: حواست بهش باشه.

چشمی گفتم و لبخند زدم.

دنیای ما جلد دوم

- ممنون داداش.

سعید از جاش بلند شد و کمی موهام رو بهم ریخت.

- خانواده ایم دیگه، باید حواسمون بهم باشه. نگران هیچی نباش خودم هواتو دارم.

آروم به سینه ی خودش کوبید.

- ناسلامتی من داداش بزرگه ی توأم.

تشکر کردم و رو به روش ایستادم.

- جدی جدی داداش ما خانواده ای دیگه ای نداریم؟

سعید متفکر نگاهم کرد.

- چطور؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم.

- همین طوری. مامان و بابا؟ یا داداشی، خواهری؟ اصلا؟

با لبخند پشتش رو بهم کرد.

- نه... فقط ما دوتاییم، ما دو تا خانواده ی همیم.

بعد بدون این که نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

پس این صدا ها چی بود؟ این صدا ها کین؟ اگه کس دیگه ای رو نداریم پس اینا کین؟

پوف کلافه ای کشیدم؛ صدایی همش توی سرم می چرخید... یه صدایی که همش می گفت: «ما

خانواده ایم، ما خانواده ایم»

از جام بلند شدم و لباس های کثیف و خاکیم رو با یه پیراهن سرمه ای و شلوار مشکی عوض کردم؛

شونه ی ساده ای به موهام زدم و از اتاق بیرون رفتم.

دنیای ما جلد دوم

چند تا مرد هیکلی مشغول جا به جا کردن وسایل و آوردن وسایل جدید بودند؛ چند تا دیگه هم مشغول درست کردن شیشه ها و پرده ها بودند. همون طور که از پله ها پایین می رفتم داد زدم.

- پویان؟

یکی از آشپزخونه و یکی از توی هال جواب داد.

- بله؟

نگاهی به پسر داخل آشپزخونه کردم؛ پویان خودمون بود. به پسری که توی هال بود، نگاه کردم. یه پسر قد بلند عینکی که داشت با تعجب نگاهم می کرد.

- با تو نبودم.

بله ای گفت و میز چوبی که دستش بود رو، رو به روی مبل گذاشت.

به سمت آشپزخونه رفتم؛ پویان و سمانه رو به روی هم نشسته بودند.

- دل می دین و قلوه می گیرین؟

سمانه با ترس بلند شد.

- نه بخدا آقا ما فقط...

پویان وسط حرفش پرید.

-اره خب، چطور؟

پوزخند زدم.

- هیچی، گفتم بریم بیرون شام ولی مزاحم نمی شم.

پویان با خوش حالی بلند شد و دستش رو دور گردنم انداخت.

- بریم قربونت برم بیا بریم...

ولی یهو چشمش به سمانه افتاد، کنار گوشم گفت: پس سمانه چی؟

دنیای ما جلد دوم
سری از روی تأسف تکون دادم.

- بگو بیاد.

محکم گونه ام رو بوسید.

- ایول بهت سروش جان.

تند هلش دادم و از خودم جداش کردم.

- برو اونور مردتیکه...

از آشپزخونه بیرون رفتم و با حرص و عصبانیت ادای پویان رو در آوردم.

- پس سمانه چی؟

- سمانه بخوره تو سرت، مگه من مامان بابای سمانم؟

پویان از پشت سرم داد زد.

- چرا مثل پیرزنا غر غر می کنی؟

داد زدم.

- خفه شو و فقط بیا.

از سالن بیرون رفتم و چند تا نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم آرام بشم.

وارد رستورانی که آشنا بود و یکی از اعضای باند خودمون بود شدیم. میزی که یه گوشه ی دنج بود رو انتخاب کردم و نشستم. پویان رو به روم نشست و سمانه هم سمت چپ میز نشست. گارسون که اومد، منو رو به دستمون داد. از بین غذا ها من جوجه و کباب سفارش دادم، سمانه اما فقط داشت به منو نگاه می کرد و گاهی هم زیر چشمی من رو نگاه می کرد. سرم رو نزدیکش بردم و گفتم: هر چی دلت می خواد سفارش بده، باز من امروز مهربون شدم.

لبخند کم رنگی زد و کباب برگ و جوجه سفارش داد. «چه خوش اشتها!»

دنیای ما جلد دوم

پویان با خوش حالی گفت: خوبه این رستوران رو داریم که بیاییم و گرنه هیچ وقت نمی تونستیم بریم بیرون غذا بخوریم.

سمانه با تعجب پرسید.

- چرا؟

پویان تک خنده ای کرد و آرام گفت: کارمون به انداره ی کافی خلافه، پلیسم ما رو می شناسه و...

از زیر میز لگدی به پاش کوبیدم که خفه شد و صورتش توی هم رفت.

- با... شه.

سری از روی تأسف تکون دادم و به افراد کمی که داخل رستوران بودند نگاه کردم. همه گرم صحبت کردن و غذا خوردنشون بودند. بچه هایی که خوشحال بودند و می خندیدند؛ لبخند روی لب منم آورده بودند و مثل احمق ها با لبخند داشتم به اون بچه نگاه می کردم.

- خوش به حالشون.

آهی کشیدم و سرم رو چرخوندم که نگاه خیره ی سمانه رو روی خودم دیدم. با تعجب ابرویی بالا انداختم که با هول روش رو به سمت پویان کرد. چینی به بینیم دادم. « من بهت اجازه ندادم به صورت جذابم خیره بشی دختره ی احمق!» بعد از این همه اعتماد به نفس خودم، خندم گرفت.

وقتی غذا رو آوردن از گرسنگی زیاد با ولع شروع کردم به خوردن. سمانه هم مثل من با ولع و بی توجه به اطراف غذاش رو می خورد. اون قدر بد باهاش رفتار کرده بودم که این مدت اصلا نتونسته بود درست حسابی غذا بخوره؛ کمی، فقط یه کوچولو دلم براش سوخت.

بعد از شام، از رستوران بیرون رفتیم و توی پیاده رو شروع به قدم زدن کردیم. سمانه پشت سرمون می اومد، پویان روش رو به سمت سمانه کرد و گفت: سمانه بیا کنار ما.

چینی به بینیم دادم. «چه لوس!»

وارد پارکی که همون نزدیکی بود، شدیم. رو به سمانه کردم.

- خدمتکار برو از اون فروشگاه یه کم تنقلات بخر.

دنیای ما جلد دوم
پویان کارت رو از دستم گرفت.

- من می رم، این دختر نصفه شب بره فروشگاه؟

تک خنده ه ای کردم و مسخره گفتم: قندهار که نمی خواد بره باو، فروشگاه دو قدم ازمون فاصله داره!
پویان فقط لبخند زد و به سمت فروشگاه راه افتاد.

- پسر ی کله خر.

سمانه ساکت روی نیمکت نشست؛ با فاصله کنارش نشستم. به سمتش چرخیدم و خواستم بپرسم،
"چی به خورد پویان داده که هواشو داره" ولی با شنیدن صدایی که از پشت سرم و از اون ور پارک
می اومد، خشکم زد.

- ماهک، خواهی بیا یه کم قدم می زنیم. بعد بر می گردیم. باید یه کم هوا به کلت بخوره.

سمانه با تعجب گفت: چی شده آقا؟ خوابید؟

لبم تگون می خورد ولی حرف های خودم رو نمی شنیدم؛ فقط اون صدا توی سرم می پیچید. همون
صدای آشنا بود، همون صدایی که هر از گاهی توی سرم می شنیدمش، صدایی که آشنا بود ولی نمی
دونستم مال کیه؟

تندی به پشت سر چرخیدم. یه پسر چهارشونه مشکی پوش، روی زانو رو به روی دختری که روی
نیمکت بود، نشسته بود. نیم رخش هم جذاب بود و از اون فاصله هم معلوم بود که خیلی آدم
مهربونیه، ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست.

- اون... اون...

با قرار گرفتن پویان جلوی چشم هام، پلک زدم و قطره اشکی روی گونه ام سر خورد.

پویان تند تند شونه هام رو تگون می داد و صدام می کرد ولی من صدام رو گم کرده بودم، نمی
تونستم جواب بدم و دنیا دور سرم می چرخید. پویان یکی از بازو هام و سمانه بازوی دیگه ام رو
گرفت. من رو به سمت ماشین مانی که دنبالمون اومده بود، بردند. دوست داشتم سر برگردونم و
دوباره اون پسر رو نگاه کنم ولی حتی توان این کار رو هم نداشتم.

همین که من رو داخل ماشین گذاشتند دیگه نتونستم چیزی ببینم و بشنوم و توی عالم بی خبری فرو رفتم.

"پشت میز گردی نشسته بودم و چند نفر هم دور میز رو گرفته بودند و برام دست می زدند.

- تولدت مبارک، تولدت مبارک، تولدت مبارک ماهان جان.

با تعجب به صورت هاشون که توی تاریکی بود و من نمی تونستم ببینمشون، نگاه کردم.

- من که اسمم ماهان نیست، اسمم سروشه.

همه ساکت شدند. از جام بلند شدم و با دقت صورتشون رو نگاه کردم ولی انگار صورتی نداشتند، فقط سیاهی بود و سیاهی.

- شما کی هستید؟

یهو صدای جیغ و گریه ی بلند من رو از جا پروند.

- تو ماهان منی، تو داداش منی...

از ترس قدمی به عقب برداشتم که پام لیز خورد و افتادم، انگار داشتم می افتادم توی یه دره ی عمیق که تهش معلوم نبود. داد زدم و کمک خواستم که یکی دستم رو گرفت.

- نگران نباش من کنارتم.

همون صدای آشنا بود ولی چهره اش دیده نمی شد.

- تو... تو..."

- سروش؟ سروش؟ سروش؟

این صدای نحس پویان بود که تند تند و پشت سر هم صدام می کرد.

دنیای ما جلد دوم

- مرض، سرم رفت.

صدای خندش بلند شد.

- آقا سعید به هوش اومدند.

آروم چشم هام رو باز کردم، سعید و پویان بالای سرم ایستاده بودند و سمانه کمی دور تر از اون ها نگاهم می کرد.

- سلام.

سعید دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

- تبش پایین اومده! مطمئنی خوبی سروش؟

آروم سرم رو به معنی آره تگون دادم. دکتر سفید پوشی که می شناختم، پویان رو کنار زد و با لبخند دستم رو گرفت.

- پسرم حالت چطوره؟ سرت گیج نمی ره؟ چشمات سیاهی نمی ره؟

لبخند کم رنگی زدم.

- نه، خوبم.

آروم دستی به موهام کشید. دکتر همونی بود که وقتی از کما بیرون اومدم، بالای سرم بود و خیلی نگرانم بود.

- خدا روشکر.

سعید کنارم روی تخت نشست.

- چی شد؟ چرا به این حال افتادی؟

دهن باز کردم تا بگم که یه غریبه‌ی آشنا دیدم، یکی که نمی شناختم ولی خیلی برام آشنا بود، خواستم بگم خیلی وقت ها صداش توی سرم می پیچه، می خواستم بگم امروز هم خوابش رو دیدم ولی... ولی نگفتم. نمی دونم چرا؟ نیروی عجیبی از درون بهم می گفت که چیزی نگو.

دنیای ما جلد دوم

- نمی دونم، یهو سرم گیج رفت و صدای سوت ماندی توی سرم پیچید. آخر سرم بی هوش بودم. پویان خواست چیزی بگه که نگاهش کردم و یک بار آروم پلک هام رو باز و بسته کردم، فهمید که باید سکوت کنه.

سعید آروم و با شک گفت: مطمئنی؟

لبخند اطمینان بخشی زدم.

- بله، لطفا نگران نباشید من خوبه، خوبم.

سعید از جاش بلند شد و همراه دکتر از اتاق بیرون رفتند. پویان نزدیک اومد که به سمانه اشاره کردم.

- برید بیرون فعلا، بعدا حرف می زنیم.

پویان کمی نگاهم کرد و بعد همراه سمانه از اتاق بیرون رفتند. نگاهی به سرم بالای سرم کردم.

- وای خدا دارم دیونه می شم!

تند تند سرم رو به بالش می کوبیدم.

- این چه وضعیه؟ یعنی اینا کین؟ ماهان دیگه کدوم خریه؟

آرنجم رو روی چشم هام گذاشتم و چشم هام رو بستم. خواستم فکر کنم تا ببینم اون صدا ها و اون چهره ها کی بودند که صدای در باعث شد دستم رو بردارم.

- کیه؟

در باز شد و کله‌ی سمانه پدیدار شد.

سرم رو به معنی چیه تکون دادم که آروم گفت: براتون سوپ درست کنم؟ چیزی هست که بخوایید برای نهار درست کنم؟

لبخند خبیثی زدم.

- خب آره، سوپ حتما درست کن مریضم برام خوبه، زرشک پلو با مرغم درست کن.

دنیای ما جلد دوم
دستی به موهام کشیدم.

- چقدر هم دلم کیک شکلاتی می خواد!

با تعجب گفت: مطمئنید همه‌ی اینا رو می تونید بخورید؟

سرم رو به تأیید تکون دادم و گفتم: البته.

چیزی نگفت ولی از فشردن دسته‌ی در، معلوم بود داره حرص می خوره. خواست از اتاق بره بیرون که گفتم: برام کمی آب میوه هم بیار سرم گیج می ره.

با حرص نگاهم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست.

- در رو چرا می شکنی؟

خندیدم و دست هام رو زیر سرم بردم.

- روحم شاد شد اصن، حرص دادن آدما کلا خوبه یا فقط برا سمانه این جوریه؟

روی تخت نشستم.

- نمی زارند آدم یکم استراحت کنه.

نگاهی به ساعت کوچیک روی میز کنار تختم کردم.

- ساعت دوازده ست؟ یعنی من از دیشب تا الان بی هوش و خواب بودم؟ عجب!

از روی تخت بلند شدم و وارد حموم شدم؛ بعد از یه دوش نیم ساعته که روحم رو جلا داد، بیرون اومدم. شلوار ورزشی طوسی و تیشرت سفید پوشیدم، حوله به سر از اتاق بیرون رفتم. خونه دوباره مرتب و تمیز شده بود. وسایل جدید حس خوب و تازگی به خونه داده بودند. لبخند زدم و دستی به مبل کرم رنگ و نرم وسط سالن کشیدم. بوی سوپ کل خونه رو گرفته بود؛ چشم هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

- چه خوبه!

دنیای ما جلد دوم

بوی غذا ناخودآگاه پام رو به سمت آشپزخانه می کشوند. سمانه سخت مشغول پختن غذا و کارهایش بود. تکیه ام رو به ستون اپن دادم و مشغول نگاه کردن بهش شدم. از حرکاتش می شد فهمید که توی آشپزی کارش خوبه.

قدش زیاد بلند نبود و ریزه میزه بود، موهای بلندش رو زیر شالش جمع کرده بود ولی یه تار مو روی صورتش اومده بود و اذیتش می کرد، لبخند زدم و خواستم بگم "حالا زیاد خودتو خسته نکن، شوخی کردم. این همه غذا نمی خورم" که در سالن باز شد و پویان وارد شد. یه جعبه مربع شکل، سفید رنگ دستش بود.

- اون چیه؟

هر دو با ترس و تعجب نگاهم کردند.

- اون چیه؟

پویان آب دهنش رو قورت داد.

- هیچی...

تکیه ام رو از ستون گرفتم و به سمتش رفتم.

- هیچی؟ جعبه ی خالیه؟

عقب عقب رفت.

- خب هیچی نیست.

لبخند زدم و ایستادم.

- باشه حالا چرا ترسیدی؟

لبخند زد و توی جاش ایستاد.

- نترسیدم.

سرم رو به تأیید تکون دادم و گفتم: چه خبر؟ نفهمیدید کی وارد خونه شده؟

دنیای ما جلد دوم

پویان گوشیش رو از جیش بیرون آورد و همون طور که نگاهش به گوشی بود، گفت: نه راستش، فقط فیلم دوربین...

از حواس پرتیش استفاده کردم و تندی نزدیک رفتم و سر جعبه رو برداشتم. یه کیک شکلاتی خوشکل داخل جعبه بود. پویان چشم هاش گرد شد.

- پس می خواستید سر من رو شیره بمالید؟ از بیرون کیک بگیرید بعد بگید سمانه درست کرده هوم؟ سمانه با تته پته شروع کرد به حرف زدم.

- به خدا... من می خواستم خودم... درست کنم ولی... آقا پویان اصرار داشتند... از بیرون بگیرند. ابرویی بالایی انداختم.

- آقا پویان؟

به سمت پویان چرخیدم و پوزخند زدم و آروم گفتم: مختو زد؟ مخشو زدی؟ خاک تو سرت.

روی مبل لم دادم و با حرص گفتم: اون سوپ چی شد؟ من گشمنه...

سمانه تندی گفت: چشم الان میارم براتون.

پویان کیک رو روی اپن گذاشت و کنارم نشست.

- ببخشید، فقط می دونستم خستست و فرصت نمی کنه، خواستم کمک کنم. دلم براش سوخت.

مسخره و با صدای بلند خندید، عصبی و با حرص به صورتش خیره شدم و بهش توپیدم.

- دلت باید برای اونایی می سوخت که فرستادی اونور آب تا فروخته بشن.

پویان با بهت نگاهم کرد. از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم، از همون بالای پله ها داد زدم.

- غدام رو بیار بالا کلفت خانوم.

وارد اتاق شدم و در رو محکم کوبیدم. لگدی به سطل آشغال فلزی زدم که صدای بدی ازش بلند شد.

دنیای ما جلد دوم

- دل؟ اخه مگه دلم داری؟ وجدان داری که برا من نطق می کنی؟ اون همه دختر فرستادی دلت نسوخت برا این عنتر خانم دلت سوخته؟

عصبی بودم؛ فقط از پویان نه، از خودمم. پویان تنها اون کار رو انجام نداده بود منم همدستش بودم... منم همدستش بودم.

- حالم از خودم، از همه، از زندگی بهم می خوره...

«امشب یه مأموریت داریم، باید اونجا باشی سروش. زود خودت رو برسون»

چینی به بینیم دادم و نگاهم رو از پیامک سعید گرفتم. گوشیم رو روی تخت گذاشتم و به سمت کمد رفتم. تیشرت مشکی و شلوار مشکیم رو از کمد بیرون آوردم. بعد از ده دقیقه زیر و رو کردن کمد، بالاخره کت اسپرت مشکیم رو هم بیرون آوردم.

بعد از پوشیدن لباس ها، موهام رو به سمت بالا مدل زدم و کمی تافت هم به موهام زدم. لبخندی به خودم زدم و گوشی و کیف پولم رو برداشتم.

از اتاق بیرون زدم و از بالای پله ها داد زدم.

- پویان آماده ای؟

از روی مبل حال بلند شد و اسلحه اش رو زیر کتتش جا ساز کرد و با اخم نگاهم کرد. پس پیام سعید رو گرفته بود!

- قهر کردی پسرم؟

با حرص گفت: خفه شو.

خندیدم و رو به سمانه گفتم: این بار کسی به خونه حمله کرد، اول بدون هیچ سوال و جوابی تو رو می کشم.

سمانه بی حرف و توی سکوت نگاهم کرد.

- زبونت رو موش خورده کلفت جون؟

دست های مشت شده اش بهم فهموند که داره بدجور حرص می خوره، لبخند زدم و براش دست تکون دادم و از سالن بیرون رفتم.

همراه پویان سوار ماشین شدیم؛ پویان سرعت رو بیش تر کرد و گفت: بزن بریم که امروز یه مأموریت بزن بزن داریم.

آهی کشیدم و از شیشه‌ی ماشین به بیرون خیره شدم.

بعد از نیم ساعت به ویلای سعید رسیدیم. توی پارکینگ خونه پر بود از آدم، آدم های سعید همه قد بلند، هیکلی، مشکی پوش و خشن بودند. روی صورت و دست ها و گردنشان جای زخم دیده می شد و معلوم بود که مدت زیادی که این کار رو انجام می دن. کاری مثل دستور گرفتن، کشتن و بی رحم بودن.

از کنارشون رد شدم و به سمت سعید که کنار ماشینش ایستاده بود، رفتم.

- سلام داداش، چی شده؟

سعید به ماشین اشاره کرد.

- سوار شو برات توضیح می دم.

سوار ماشین شدم. نگاهم رو به سعید دوختم که خونسرد و بی تفاوت و بدون نگرانی به آدم هاش که تند تند اسلحه هاشون رو بر می داشتند و سوار ماشین ها می شدند، نگاه می کرد.

آروم گفتم: لطفا همه چیز رو برام بگید.

نگاهش رو به صورتم دوخت و لبخند زد.

- یکی از شریک هامون بهمون خیانت کرده، محموله ای که برای ما بود رو به اسم خودش داره می گیره و قراره بی سر و صدا از ایران خارج شه.

دنیای ما جلد دوم

خندید و گفت: اون یه خنگول واقعیه! بعد از این همه سال نفهمیده که هیچ کس نمی تونه به من خیانت کنه؟ هیچ کس نمی تونه به من دروغ بگه؟ دوباره نگاهم کرد.

- چند تا از افرادش که جاسوس های منن برامون خبر آوردن، محموله به درک ولی خودش رو راحت نمی زارم بره.

اسلحه ای رو از زیر کتش بیرون آورد و بین فاصله ی من و خودش گذاشت.
- این همراهت باشه.

تند تند سرم رو به معنی نه تگون داد.

- من قرار نبود هیچ وقت شلیک کنم، قرار نبود کسی رو بکشم، اصلا قرار نبود تفنگ دستم بگیرم! تفنگ رو به سمتم هل داد.

- تفنگ تو، اسلحه ی تو، گلوله ی تو، سپر تو، پویانه. خودت می دونی! وقتی قبول کرد که همراه تو باشه یعنی محافظ تو شد، قبول کرد که به جات بمیره.

جدی نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

- اون به جات شلیک می کنه، تو فقط این تفنگ رو محض احتیاط داشته باش، فقط برای ترسوندن دشمن، همین.

با صدای گرفته ای گفتم: این بی انصافیه...

سعید دوباره از شیشه به بیرون خیره شد.

- این انتخاب پویان بود، اجباری در کار نبود.

بغضم رو قورت دادم و بدون نگاه به تفنگ، برداشتمش و اون رو زیر کتم جاساز کردم.

راننده ماشین رو به حرکت در آورد و من با غم و درد زیادی که روی قلبم سنگینی می کرد و هر بار نزدیک بود که از چشم هام سرازیر بشه، از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم.

دنیای ما جلد دوم

هوا تاریک شده بود و ما بالاخره بعد از دو ساعت صبر کردن و نشستن توی ماشین، پیاده شدیم.

- آخ بدنم خشک شده!

یه ویلای دور افتاده و دور از شهر، قدیمی و بزرگ، جایی بود که شریک خیانتکار سعید مستقر شده بود. پویان کنارم ایستاد و آروم کنار گوشم گفت: از کنار من تکون نخوریا، نباید گمت کنم.

با لبخند به چهره ی جذاب و جدیش خیره شده بودم. با تعجب نگاهم کرد.

- چرا بهم زل زدی؟

تک خنده ای کردم و گفتم: محافظم این قدر جذاب؟

دستی به موهایش کشید و با صدای نازک گفت: چشای درویش مردتیکه، من خودم صاحب دارم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه. سعید بهمون اشاره کرد که دنبالش بریم. پویان جلو تر از من راه افتاد که بازوش رو گرفتم. ایستاد و به سمتم چرخید.

- چیه؟

با ناراحتی گفتم: لطفا مواظب خودت باش، زیاد جو گیر نشو و فقط از من محافظت نکن، حواست به خودت هم باشه.

محکم به شونه ام کوبید.

- چشم ارباب جوان.

با حرص دستش رو پس زدم.

- دست که نیست گرز، شونه ام شکست وحشی.

خندید و نگاهش رو ازم گرفت؛ پشت سرش راه افتادم و وارد حیاط ویلا شدم.

شریک سعید همراه با چند نفر از بادیگارد هاش وسط حیاط ایستاده بود.

- به به! سعید خان! شما کجا؟ این جا کجا؟

- خودم اومدم بدرقت کنم اون دنیا.

شریک سعید که اسمش، نادر بود با صدای بلند خندید و گفت: هنوزم شوخ طبعی! حالا بیا بریم داخل یهو دیدی به توافق رسیدیم.

سعید دست هاش رو داخل جیب های شلوار مشکیش برد و گفت: دیگه توافقی در کار نیست، اومدم شرت رو کم کنم و کار پلیسا رو هم راحت تر کنم.

بادیگارد های نادر، اسلحه هاشون رو بیرون آوردن و به سمتمون گرفتن.

- کور خوندی آقا سعید، این بار دیگه نوبت منه.

پویان جلوی من ایستاد و آدم های سعید هم برای محافظت، جلوی ما ایستادن. نگران می خواستم از بالای شونه های پویان ببینم چه خبره ولی پویان نمی داشت.

با صدای شلیک، از ترس شونه هام بالا پرید. پویان تند و با عجله بازوم رو گرفت و من رو به پشت فواره‌ی آب برد. روی زمین نشستم و گوش هام رو گرفتم. این همه تمرین کرده بودم، این همه تلاش کرده بودم ولی هنوز با صدای گلوله تموم جونم رو ترس می گرفت و دست و پام سست می شد. همش با خودم می گفتم من این کاره نیستم، من نمی تونم این کاره باشم...

صدای گلوله و شلیک هنوز هم می اومد، پویان توی کارش حرفه ای بود. سرم رو بلند کردم که چشمم افتاد به یه مرد که تفنگش رو به سمت پویان گرفته بود، فاصله‌ی زیادی با ما نداشت ولی چون پویان حواسش نبود، قصد داشت که بهش شلیک کنه.

با ترس کمی به اطراف و به خودم نگاه کردم.

- چی کار کنم خدا... چی کار کنم؟

چشمم افتاد به کفش هام، تندی دو تا جفتش رو بیرون آوردم و خیلی با دقت و سرعت به سمت اون مرد هیکلی پرت کردم. یکیشون خورد تو صورتش و اون یکی هم توی سینه اش، با این کارم کمی حواسش پرت شد و پویان به سمت ما چرخید. پویان با یک نگاه فهمید قضیه چیه، پس بدون

مکت به سمت اون مرد شلیک کرد. با جاری شدن خون از گلوی اون مرد، محکم چشم هام رو روی هم فشردم.

توی همین حین صدای آژیر پلیس از بیرون حیاط و ویلا بلند شد.

- یا خدا!

تندی از جام بلند شدم و با ترس نگاهی به پویان کردم؛ پویان هم مثل من رنگش پریده بود. نگاهم رو دور تا دور حیاط خونی چرخوندم تا بتونم سعید رو پیدا کنم؛ داشت با دو به سمت ما می اومد. همین که به ما رسید بازوی من رو گرفت و رو به پویان گفت: باید بریم حیاط پشت، یه در مخفی هست، اون جا منتظرمون.

پویان تندی اطاعت کرد و همون طور که ما رو پوشش می داد و حواسش به ما بود، دنبالمون می اومد. دنبال سعید کشیده می شدم، نگاهم فقط به اون همه آدم بود که روی زمین افتاده بودند و توی خون خودشون غرق بودند. یه سری هاشون هنوز جون داشتند و سعی می کردند چهار دست و پا فرار کنند.

وارد تاریکی حیاط پشت شدیم؛ سعید بازوم رو ول کرد و با سرعت به سمت دیوار رفت، با دو دست هاش تند تند روی دیوار رو لمس می کرد تا این که دستش خورد به دسته‌ی در، با خوشحالی دسته رو کشید و در باز شد. پویان پشت سرم ایستاده بود و سعید بعد از نگاه گذاری به بیرون دوباره بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید.

با دو به سمت ون مشکی رنگی که توی تاریکی و بین درخت های بیرون از حیاط پارک شده بود، رفتیم. همین که سوار شدیم، ماشین روشن شد و با سرعت توی جاده‌ی خاکی شروع به حرکت کرد. از آینه نگاهی به راننده کردم، مانی بود.

دست های لرزون رو مشت کردم و نگاهی به پویان و سعید کردم؛ داشتند به من نگاه می کردند و همین که نگاه من رو روی خودشون دیدند، شروع کردند به خندیدن.

با تعجب گفتم: به چی می خندیدن؟

پویان به پاهای بدون کفش اشاره کرد.

دنیای ما جلد دوم

- خدایی دمت گرم، وسط اون جنگ و تفنگ بازی اون کفشا چی می گفتند؟
با حرص نگاهش کردم.

- زهرمار، نخند خب چیکار می کردم؟ داشتم زهرترک می شدم.

سعید با خنده گفت: اون اسلحه ای که دادم چی پس؟

دستی به موهام کشیدم بهم ریختمشون.

- والا از ترس یادم رفته بود اصلا اسلحه دارم.

پویان دستی یه شونه ام کشیدم.

- به هر حال ممنون جونم رو نجات دادی.

لبخند زدم که دوباره زد زیر خنده.

- ولی خدایی خیلی با حال بود!

بهش چشم غره رفتم که سرش رو پایین انداخت ولی هنوز شونه هاش می لرزید.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم؛ سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم. پاهام می سوخت و قلبم درد می کرد، تصویر اون مرد های غرق در خون و زخمی از جلوی چشم هام گم نمی شد. حالت تهوع داشتم و بغض بزرگی توی گلویم نشسته بود. شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم و سرم رو بیرون بردم. باد سرد به صورتم می خورد، بهم حس خوبی می داد و کمی از حالت تهوعم رو کم می کرد.

با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم، جلوی یه کلبه‌ی نا آشنا بودیم؛ اولین چیزی که یادم اومد سمانه بود. تندى به سمت پویان چرخیدم.

- پویان؟

پویان با تعجب به سمتم برگشت.

- چیه؟

- سمانه چی؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- نگران نباش، سپردم بیارنش.

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم. به سمت کلبه‌ی چوبی بزرگ رفتم؛ دور و بر و اطراف کلبه فقط جنگل و درخت دیده می شد، اگه چراغ های کلبه روشن نبود حتی نمی توانستی کلبه رو ببینی. جای خوبی برای مخفی شدن بود.

هر چی به کلبه نزدیک تر می شدیم، حس می کردم که کلبه آشناست. روم رو به سمت پویان که کنارم راه می رفت، کردم.

- ما قبلا توی این کلبه زندگی می کردیم؟

پویان سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت: نه این اولین باره، چند روز پیش تعمیرش تموم شده. آهانی گفتم و به سعید نگاه کردم که وارد کلبه می شد. آشنا بود... واقعا کلبه آشنا بود! انگار قبلا توی کلبه ی چوبی زندگی کردم.

پوفی کشیدم و سرم رو تند تند تکون دادم تا فکر و خیال از سرم بپره.

روی سکوی چوبی کلبه نشستم.

- من دیگه نمی تونم از جام تکون بخورم، همه پاهام زخم شده!

پویان خندید و وارد کلبه شد، چند دقیقه نگذشت که با جعبه کمک های اولیه برگشت. کنار پام زانو زد و جعبه رو باز کرد؛ با لبخند گفتم: بده خودم پانسمان می کنم.

پوکر گفت: برو بابا، تو اصلا بلد نیستی.

چینی به بینیم دادم.

- بی ادب.

دنیای ما جلد دوم

خندید و مشغول کارش شد. به آسمون نگاه کردم، ماه بزرگ توی آسمون می درخشید. همون طور خیره‌ی اون نور زیبا بودم که درد بدی توی پام پیچید.

- آخ، وحشی با پام چیکار کردی؟

یه تیکه شیشه‌ی کوچیک رو که روی دسمال گذاشته بود، نشونم داد.

- یعنی این توی پام بود؟

پویان سری از روی تأسف تکون داد و گفت: به جای در آوردن کفش، از تفنگت استفاده کن. قرار نیست هر بار این قدر راحت از دست پلیس و دشمن خلاص شیم. شاید مجبور شیم ساعت ها و روز ها بدون توقف فرار کنیم ولی با پای زخمی نمی شه، می فهمی؟

سرم رو به تأیید حرفش تکون دادم.

- تفهیم شد.

خندید و از جاش بلند شد.

- کار منم تموم شد.

کمکم کرد از جام بلند شم.

- برو استراحت کن.

لنگون وارد کلبه شدم، فقط یه سالن بود که یه قسمت خیلی کوچیکش آشپزخونه بود و با این از سالن جدا می شد. یه تلویزیون و دو تا مبل سه نفره توی سالن بود. هیچ چیزه دیگه ای نبود جز چند تا تشک، پتو و بالش. از سعید که این همه به هنر و آثار قدیمی علاقه داشت، این همه سادگی بعید بود. انتظار داشتم چند تا نقاشی هم روی دیوار باشه.

سعید جای من رو پهن کرد و گفت: بیا بخواب.

بعد لبخند زد و گفت: گشتت نیست؟ چیزی برای خوردن نیست.

خندیدم.

- اگه چیزی نیست پس چرا می پرسی؟

با لبخند شونه ای بالا انداخت و روی مبل نشست. روی تشک دراز کشیدم. سعید نیم نگاهی بهم کرد و گفت: امشب کارت خوب بود. به ترست غلبه کن و مواظب خودت باش.

چشمی گفتم و چشم هام رو بستم. سعی کردم بدون هیچ فکر و خیالی بخوابم؛ همین طور هم شد. چون زیاد استرس تحمل کرده بودم و خسته بودم زود خوابم برد.

پتو رو روی سر خودم کشیدم.

- کی اول صبحی پرده ها رو کشیده؟

پویان کنار گوشم گفت: این جا اصلا پرده نداره.

پتو رو از روی صورتم کنار بردم و به صورت پویان که رو به روی صورتم بود، نگاه کردم.

- تو چرا مثل جن بالا سرم ایستادی؟

آروم گفتم: من که نشستم.

با حرص گفتم: اول صبحی چرا خوشمزه شدی؟

خندید و از جاش بلند شد.

- خواستم اول صبحم رو با دیدن صورت پر از حرص تو شروع کنم.

بالشم رو از زیر سرم بیرون آوردم و سمتش پرت کردم، خورد به کله اش. لبخند زدم که چرخید و با قدم های بلند به سمتم اومد و خواست بالشت خودش رو بکوبه تو صورتم که صدای یه دختر بلند شد.

- صبحونه آماده ست.

دنیای ما جلد دوم

با تعجب به سمت صدا برگشتم؛ سمانه بود. زیاد نتونستم تعجب کنم چون صدای شکمم بلند شد. تندی از جام بلند شدم و خواستم برم آشپزخونه تا کل صبحونه‌ی آماده شده رو درو کنم که پویان رو به روم ایستاد، ترمز کردم.

- چیه؟

بازوم رو گرفت و کشون کشون از خونه پرتم کرد بیرون. با بهت و چشم های گرد، نگاهش کردم.

- چته؟

به اتاقک کوچیک چوبی و گالن آب کنارش اشاره کرد.

- اول دست و صورتت رو بشور.

بعد تند در رو بست.

- اگه لب به چیزی بزنی خودم می کشمت.

با سرعت نور به سمت اتاقک رفتم، پس دستشویی بود. کارم رو که انجام دادم، تند تند از گالن آب صورتم رو گربه شور کردم و دوباره به سمت کلبه راه افتادم و وارد آشپزخونه شدم.

با دیدن میز خالی حس کردم یه تیر به سمت قلبم شلیک شد، شل شدم و به دیوار تکیه دادم.

- صبحونه کو؟

پویان از جاش بلند شد و دستی به شکمش کشید و رو به سمانه گفت: دستت طلا سمانه جان، بدجور گشنه بودم.

بعد از کنار من رد شد و آروم گفت: باید زودتر می اومدی.

با تمام وجود داد زدم و گفتم: می کشمت... می کشمت گوریل وحشی...

پویان با سرعت از کلبه خارج شد، خواستم به سمتش برم که سمانه صدام کرد.

- آقا؟

با عصبانیت به سمتش چرخیدم که چشمم افتاد به سینی صبحونه‌ی توی دستش.

- بفرمایید.

می خواستم از خوش حالی گریه کنم، با عجله سینی رو از دستش قاپیدم.

- مرسی.

با ولع شروع کردم به خوردن، حس می کردم بعد از قرن ها دارم غذا می خوردم، واقعا خوشمزه بود و خیلی بهم چسپید.

زیر آفتاب گرم بهاری، روی تخت سنگ بزرگی که توی جنگل پیدا کرده بودم، دراز کشیده بودم. اون قدر حس خوبی داشت که نزدیک بود دوباره خوابم بگیره. سمانه و پویان داشتند توی جنگل قدم می زدند ولی من حسش رو نداشتم، دراز کشیدن زیر نور خورشید سوزان رو بیش تر ترجیح می دادم.

صدای خنده های سمانه می اومد و این یعنی داشتند بر می گشتند. صدای خنده هاش اون قدر بلند بود که با حرص چشم هام رو باز کردم.

- این مردتیکه چی داره بهش می گه که این جوری می خنده؟

توی جام نشستم و خواستم بلند شم که یهو صدای سوت ماندی توی سرم پیچید و جلوی چشم هام تاریک شد.

» - همش این جا دراز بکش، تنبل بی خاصیت!

با حرص روم رو به سمت دختری که صورتش به خاطر نور شدید خورشید دیده نمی شد، کردم و گفتم: چی می گی تو؟ ولم کن تو برو توی جنگل منم این جا دراز می کشم. تو که نمی دونی دراز کشیدن زیر نور آفتاب چه حس خوبی داره!

یهو روش رو به سمت دیگه ای کرد و جیغ زد.

دنیای ما جلد دوم

- داداش بیا، ماهان به حرفم گوش نمی ده.

اداش رو در آوردم و گفتم: جیغ جیغوی لوس...

یهو به خودم اومدم و رو به دختر گفتم: من که ماهان نیستم! هی تو کی هستی؟

اما دختره نگاهم نکرد و با دو به سمت دیگه ای رفت. خواستم به سمتش برم که پام به سنگی گیر کرد و افتادم زمین.»

چشم که باز کردم از روی تخته سنگ افتاده بودم پایین، کمی به اطراف نگاه کردم. دختری نبود و دیگه صدای سمانه هم نمی اومد.

- دوباره ماهان!

از روی زمین بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم.

- انگار یکی از خاطرات گذشتم بود! ولی مگه من خواهر دارم؟ پس چرا سعید چیزی نگفته؟!

با قدم های سست به سمت کلبه برگشتم.

سعید روی سکوی کلبه نشسته بود و کتاب می خوند. چقدر بی خیال بود! اصلا انگار نه انگار پلیس دنبالشه، انگار نه انگار دیشب تا دم مرگ رفته بود.

کنارش روی سکو نشستم، با لبخند به سمتم برگشت.

- گشنته؟ سفارش غذا دادم به زودی مانی برامون میاره.

لبخند کم رنگی زدم. دوست داشتم سوال بپرسم، از گذشتم، از زندگیم، از چیزهایی که من یادم نیست ولی می دونستم که سعید سوال پرسیدن درمورد گذشته رو دوست نداره.

« سعید این خواب ها، این کابوس ها، این آدمایی که تو خواب می بینم، چه معنایی داره؟ چرا گاهی قلبم درد می گیره؟ حس می کنم به این جا تعلق ندارم... حس می کنم تو رو نمی شناسم... می

دنیای ما جلد دوم

گی برادر می؟ می گی تمام عمر رو با تو بودم؟ اما چرا این قدر برام غریبی؟ جای خالی عجیبی رو روی قلبم حس می کنم... دلتنگم... اما نمی دونم چرا؟ برای چی؟ برای کی؟...»

دوست داشتم همه ی این سوالات رو بپرسم ولی نمی تونستم. آهی کشیدم.

سعید کتابش رو بست و گفت: انگار پویان از این دختره خوشش اومده.

نگاهم رو به نیم رخش دوختم که ادامه داد.

- عاشق شدن تو کار ما اشتباهه. خودش می دونه ولی بازم بهش گوشزد کن باشه؟

چشمی گفتم که از جاش بلند شد.

- می رم داخل کمی استراحت کنم، مانی اومد صدام کن.

به سمت در کلبه رفت و دسته رو گرفت اما دوباره به سمت برگشت و گفت: شب دوباره بر می گردیم؛
یه خونه ی دیگه پیدا کردم.

لبخند زدم.

- خیلی خوبه.

وارد کلبه شد. سرم رو بین دست هام گرفتم که دوباره صدای سمانه و پویان اومد. سرم رو بلند کردم و نگاهشون کردم. غرق حرف زدن بودند و همین طور هم داشتند به سمت کلبه می اومدند. کمی به دور و برم نگاه کردم، چشمم افتاد به آفتابه. برداشتمش و پرت کردم سمت پویان، مستقیم خورد تو صورتش.

- برو کمی آب بیار میمون، دو ساعته رفتی عشق و حال!

با لبخند زورکی نگاهی به سمانه کرد و بعد دوباره به سمت من برگشت با چشم هاش داشت برام خط و نشون می کشید، لبخند گل گشادی زدم و چند بار ابرو هام رو براش بالا انداختم.

سمانه نزدیک تر شد که گفتم: بیا کلفت خانوم تو هم برو اون غذا ها رو از مانی بگیر.

دنیای ما جلد دوم

بعد از جام بلند شدم و وارد کلبه شدم. نمی دونم چرا این قدر حرصم می گرفت وقتی سمانه با پویان گرم می گرفت و حرف می زد!

برگشته بودیم شهر، خونه‌ای که سعید گرفته بود این بار زیرزمین یکی از خونه ها بود. تعجب کردم ولی بهش حق می دادم دیگه نمی تونستم راحت توی شهر یه خونه یا یه ویلای مجلل اجاره کنیم. زیر زمین بزرگ بود و چند تا مبل و یه تلویزیون داشت. یه گوشه هم یه کابینت و گاز بود.

سعید خندون گفت: خونه‌ی جدید چطوره؟

لبخند زدم و خودم رو پرت کردم روی مبل که کلی خاک ازش بلند شد، تندى از جام بلند شدم. - آه این دیگه چی بود!

پویان خندید و گفت: چیه انتظار مبل سلطنتی داشتی؟

با حرص گفتم: سلطنتی که نه ولی حداقل روش خاک نباشه!

سمانه نزدیک تر اومد و گفت: من تمیز می کنم.

سعید روش رو به سمت سمانه کرد.

- آره امروز اینا رو تمیز کن، فردا استراحت کن و به خودت برس، پس فردا باید بری!

تندی گفتم: کجا؟

سعید همون طور که با گوشیش شماره می گرفت گفت: مانی چند نفر جور کرده، دیگه می تونه بره.

آهانی گفتم. قیافه ی پویان گرفته شد، راستش خودم هم کمی دلم گرفت. نگاهی به سمانه کردم که خوش حال به نظر می اومد، پوزخندی زدم. «نمی دونی چی در انتظارت، برای همین خوشحالی...»

پویان و سمانه مشغول تمیز کردن زیرزمین شدند اما من بی خیال روی یه صندلی داغون نشسته بودم و با گوشی جدیدی که سعید برام گرفته بود، خودم رو سرگرم کرده بودم.

زیر چشمی حواسم به پویان و سمانه هم بود که باهم کر کر می خندیدند. آروم زیر لب زمزمه کردم.

- چرت و پرت می گن، خودشونم می خندن، دلکا...

روم رو به سمت پویان کردم.

- پویان حتی نمی تونیم شهربازیم بریم؟

سمانه با ذوق نگاهم کرد و پویان متفکر گفت: نمی دونم! فکر نمی کنم مشکل باشه. حالا می پرسم.

باشه ای گفتم و اضافه کردم.

- سعید رو راضی کن، امشب مهمون من.

هر دو خوش حال شدند و پویان از زیرزمین بیرون رفت تا سعید رو پیدا کنه. سمانه مشغول تمیز کردن مبل بود و خواست اون رو جا به جا کنه که جز سر و صدا کار دیگه ای نتونست بکنه. پوفی کشیدم و بی حرف کمکش کردم مبل رو توی جای مناسب بزاره. تشکر کرد که بازم بی حرف از کنارش رد شدم اما با دیدن روسربیش که از سرش افتاده بود؛ یک قدم برگشتم و با نوک انگشت شصت و اشارم، آروم شالش رو روی سرش گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد که شونه ای بالا انداختم و دوباره به سمت صندلی رفتم. همین که نشستم پویان دوباره برگشت.

- راضی شد اما به شرطی که خیلی حواسمون باشه.

بعد روش رو به سمت سمانه کرد و گفت: مانتویی که برات خریدم رو بپوش.

با تعجب و حرص گفتم: براش خریده بودی؟ با پول کی مردتی که همین جوری می ری برا دختر مردم لباس می خری؟ کارت من هنوز دستته؟

پویان دستی به موهایش کشید و لبخند گل گشادی زد. با عصبانیت گفتم: مرض، کارتم رو بده.

بعد روم رو به سمت سمانه کردم.

- با پول من خریده پس من برات خریدم.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

- باید بریم حمام عمومی یا چی؟ حمام این جا کجاست؟

دنیای ما جلد دوم

پویان خندید و گفت: طبقه‌ی بالا یه خونه‌ی خالیه، فعلا باید از حموم و دستشویی اون جا استفاده کنیم.

چمدونم رو باز کردم و چند دست لباس بیرون آوردم.

- ببین از کجا به کجا رسیدیم!

وارد شهربازی شدیم؛ پویان و سمانه کنار هم راه می رفتند و حرف می زدند. سمانه با اون لباس های جدیدش خیلی تغییر کرده بود و خوشکل تر به نظر می رسید. چند قدم بلند برداشتم تا بهشون برسم؛ پویان با دیدنم گفت: کدوم بازی رو امتحان کنیم؟

خواستم بگم "هیچ کدوم من حوصله ی بازی ندارم" که...

- ماهان؟ ماهان؟

بدون اراده و ناخودآگاه به سمت صدا برگشتم و آرام زمزمه کردم.

- بله؟

زن جوونی بود که داشت دنبال بچه‌ی کوچیکش می دوید و صداش می کرد. بهت زده نگاهی به اطراف و خودم کردم. پویان دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- چته تو؟ کجایی؟

آرام گفتم: شما برید بازی کنید، من زیاد حوصله ندارم. روی این نیمکت میشینم تا برگردید.

پویان کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد باشه ای گفت و همراه سمانه ازم دور شدند. روی نیمکت فلزی زرد رنگ نشستم.

- من چمه؟ چرا گفتم بله من که ماهان نیستم!

سرم رو بلند کردم که نگاهم به چشم های قهوه‌ی بهت زده ای افتاد. با تعجب ابرویی بالا انداختم. با قدم های آرام و سست داشت به سمتم می اومد. دستی به موهام کشیدم و نگاه ازش گرفتم.

دنیای ما جلد دوم

- چشمه؟ چرا این جوری نگاهم می کنه؟

وقتی رو به روم ایستاد مجبور شدم سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم.

- ببخشید شما؟

آب دهنش رو قورت داد و آروم گفت: ببخشید اسمتون چیه؟

پوزخندی زدم.

- اسمم! به تو چه؟

با بغض گفتم: لطفا...

بغض صداش اون قدر زیاد بود که دلم براش سوخت.

- اسمم سروشه چطور؟

قطره اشکی از چشمش سرازیر شد و لبش رو به دندون گرفت.

- ببخشید، راستش زیادی شبیه برادر کوچیک ترم بودی یک لحظه...

نفس عمیقی کشید.

-یک لحظه فکر کردم اونی.

نگاه دقیقی بهش کردم؛ از همون اول که نگاهش کردم حس آشنایی بهش داشتم، انگار سالهاست می شناسمش. صورت جذاب و مردونه ای داشت، قد بلند و هیکل خوبی داشت.

- ببخشید ولی من شما رو نمی شناسم.

تک خنده ای کرد که بیش تر انگار برای مهار کردن بغض و اشک هاش بود.

- درسته، من اسمم هاکانه. ببخشید مزاحمتون شدم.

بعد تندی پشتش رو بهم کرد و با قدم های بلند ازم دور شد.

قلبم تیر کشید، تندی دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشار دادم.

- آخ...

چند تا نفس عمیق کشیدم ولی آرام نمی شدم. دلم می خواست گریه کنم، انگار گم شده بودم. مثل بچه هایی که مامان باباهاشون رو گم می کنند شده بودم، دلم می خواستم همون جا روی چمن ها بشینم و زار زار گریه کنم.

از جام بلند شدم و با بغض سنگینی که توی گلویم بود، از شهربازی بیرون رفتم. همون جا روی جدول پیاده رو نشستم. بی هوا اشکام سرازیر شدند.

- خدایا من کجام؟ چرا این زندگی این قدر برام ناآشناست؟

با دستی که روی شونه ام نشست با ترس چرخیدم، پویان بود.

- سروش خوبی؟

چندبار پلک زدم تا تاری چشم هام از بین بره.

- اره، کمی قلبم درد می کنه.

کمکم کرد تا از جام بلند شم.

- بیا بریم خونه سروش جان، غذا می گیریم می بریم خونه.

با ناراحتی نگاهشون کردم.

- ببخشید بخاطر من تفریحتون خراب شد.

سمانه لبخند زیبایی زد.

- نه اشکال نداره آقا.

دنیای ما جلد دوم

لبخند کم رنگی زدم و با کمک پویان به سمت ماشین رفتیم. در ماشین رو باز کردم ولی با مکت کوتاهی به پشت سر برگشتم که چشمم افتاد به همون پسر که غمگین تکیه اش رو به تیر برق داده بود و نگاهم می کرد. آب دهنم رو قورت دادم، دوباره چشم هام پر از اشک شد.

- سروش سوار شو دیگه.

با صدای پویان نگاه از اون پسر گرفتم و سوار ماشین شدم. سرم گیج می رفت، محکم چشم هام رو روی هم فشردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

"هاکان"

با دست های لرزون در رو باز کردم و نفس نفس زنان از راهرو گذشتم و وارد سالن شدم. ماکان با دیدنم از روی مبل چرمی بلند شد.

- کدوم گوری بودی تو؟ می دونی از نگرانی داشتم دیونه می شدم؟ نمی تونستی گوشیتو جواب بدی هان؟ از دست شما ها اخرش روانه ی تیمارستان می شم، می دونم...

بدون توجه به حرف هاش تند تند گفتم: پیداش کردم... پیداش کردم.

با تعجب گفت: چی؟ درست حرف بزن.

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: ماهان، ماهان رو پیدا کردم. به والله خودش بود.

دستم رو داخل موهام کشیدم و مثل دیونه ها دور خودم می چرخیدم.

- خودش بود، مطمئنم. منو یادش نبود! اون... یه چیزی به اون کله ی پوکش خورده می دونم.

با قدم های بلند به سمت ماکان رفتم و شونه هاش رو گرفتم.

- مطمئنم یا حافظه اش رو از دست داده یا... یا مجبور شده بخاطر ما کاری کنه ما رو نمی شناسه! ولی من می دونم خودش بود.

ماکان با چشم های گرد و نگرانی گفت: باشه... باشه... فقط آروم باش... آروم باش.

آتنا نزدیک اومد و بازوم رو گرفت؛ من رو به سمت مبل برد. دستم رو روی دست آتنا گذاشتم.

- آتنا خودش بود، باور کن.

لبخند زد و با بغض گفت: باور می کنم عزیزم، می دونم من دیدمش این نمی تونه فقط یه شباهت باشه!

از خوشحالی لبخند رو لبم نشست، خداوشکر که باور می کرد. ماکان مضطرب نگاهم کرد.

- حالا.. گمش کردی آره؟

لبخندم کش اومد.

- فکر می کنی چرا این قدر دیر اومدم؟ دنبالش کردم. خونش رو پیدا کردم. همراه یه پسر و دختر دیگه بود.

کم کم لبخند رو لب همه نشست اما یهو صدای هق هق مامان و ماهک بلند شد. بهشون حق می دادم، منم بغض سنگینی توی گلویم نشسته بود، از چشم های ماکان هم معلوم بود به زور داره خودش رو برای گریه نکردن کنترل می کنه. کیانا جلو تر اومد و آروم گفت: خب... می خواهید چیکار کنید؟

تند و با عجله گفتم: الان بریم ببینمش؟

ماکان چپ چپ نگاهم کرد.

- الان؟ ساعت دوازده شبه! فردا می ریم، اول می ریم از دور نگاه می کنیم ببینیم خودشه یا نه!

همه باهم گفتند: باشه فردا می ریم.

من و ماکان نگاهی به جمع کردیم و هر دو با تعجب پرسیدیم.

- شما هم میایید؟

ماهک جلوتر اومد.

- اصلا حرفش من زن دو تایی برید، هممون میاییم.

آتنا، کیانا و مامان هم حرفش رو تأیید کردند. لبخند زدم.

- باشه همه باهم می ریم، همه با هم...

"ماکان"

همه باهم چپیده بودیم توی ماشین و داشتیم خفه می شدیم ولی باز هم با ذوق به در سفید رنگ خونه ای که اون طرف خیابون بود، نگاه می کردیم؛ هر لحظه منتظر بودیم که ماهان از اون خونه بیرون بیاید. مامان که جلو نشسته بود نگاهی به عقب و ما کرد. تک خنده ای کرد.

- حداقل شیشه رو بدید پایان یه وقت خفه نشید!

از خنده ی مامان لبخند رو لبم نشست، خیلی وقت بود که خنده اش رو ندیده بودم. امروز از ذوق دیدن ماهان همه لبخند روی لب هامون داشتیم.

صدای هاکان من رو به خودم آورد.

- اومد... اومد بیرون!

تندی نگاهم رو به شیشه ی ماشین دوختم؛ چشم هام هر لحظه بیش تر گرد می شد.

- خدای من... خودش!

ماهک من رو کنار زد.

- داداش بزار منم ببینمش.

صدای گریه ی مامان بلند شد؛ بغضم رو قورت دادم و دوباره نگاهش کردم. یه پیراهن آبی نفتی همراه یه شلوار کتان مشکی تنش بود. موهایش رو مشکی کرده بود و به سمت بالا مدل زده بود. مثل همیشه خوشتیپ و جذاب بود. یه پسر قد بلند و هیکلی دیگه هم از در بیرون زد و رو به ماهان کرد

دنیای ما جلد دوم

و به چیزایی بهش گفت. پورشه ی مشکی رنگی جلوی پاشون ترمز کرد و بعد پسر قد بلند در رو برای ماهان باز کرد و بعد خودش هم سوار شد. هاکان با تعجب گفت: شما هم دیدین؟ ماشین براشون اومد؟ پسر در رو باز کرد براش؟

از تعجب زیاد اصلا نمی تونستیم حرف بزنین فقط نگاه می کردیم. وقتی ماشین به حرکت در اومد با هول رو به هاکان گفتم: با فاصله دنبالش برو باشه؟

هاکان سری به تأیید تکون داد و دنبال ماشین راه افتاد؛ با حرص گفتم: چرا چسپیدی به ماشینشون؟ با فاصله دنبالشون برو.

ماهک آروم رو به هاکان گفت: آره داداش، معلومه خانواده ای که ماهان باهاشون زندگی می کنه، زیادی کله گندن.

ذهنم درگیر چند لحظه قبل بود، یعنی ماهان این مدت توی چه خانواده ای زندگی می کرده؟ باهاش خوب بودن؟ خانواده ی خوبی بودن؟

خیلی نگرانش بودم و کلی سوال توی ذهنم بود. ماشینی که ماهان داخلش بود انگار فهمیده بود که ما دنبالشونیم چون سرعتش رو بیش تر کرد و وارد کوچه پس کوچه ها شد. روم رو به سمت هاکان که با دقت و چهار چشمی داشت اون ماشین مشکی رنگ رو نگاه می کرد و دنبالش می رفت، کردم. - نگه دار...

با تعجب از آینه نگاهم کرد.

- چی؟

با حرص گفتم: نگه دار.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و به سمتم برگشت.

- چرا؟

دستی به موهام کشیدم.

- فهمیدن نبالشونیم، خونشون رو که بلدیم یه وقت دیگه می ریم.

نگاهی به مامان، ماهک، کیانا و آتنا که دیگه داشتند له می شدند، کردم.

- شما هم دارید خفه می شید، بهتره برگردیم. فردا همراه هاکان بر می گردیم و باهاشون حرف می زنیم خب؟

با این که ناراضی بودند؛ ولی قبول کردند با ذهنی درگیر به سمت خونه راه افتادیم.

"سروش"

دستی به پیراهن آبی نفتیم کشیدم و با حرص رو به پویان گفتم: واقعا لازمه من برم؟ چرا من؟
پویان شونه ای بالا انداخت.

- دستوره داداشته.

دندون هام رو روی هم فشردم؛ چیکار می تونستم بکنم؟ وقتی سعید دستور می داد، حتما باید انجام می شد. مانی جلوی پامون ترمز کرد، پویان در رو برام باز کرد. اول من و بعد خودش سوار شد. چشم هام رو بسته بودم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و نزدیک بود خوابم بگیره که یهو سرعت ماشین بالا رفت. چشم هام رو باز کردم، سوالی که من می خواستم بپرسم رو پویان پرسید.

- چی شده مانی؟

مانی با نگاهی به آینه گفت: انگار یه ماشین دنبالمونه!

با تعجب به پشت سر نگاه کردم.

- کدوم ماشین؟

مانی سرعتش رو بیش تر کرد و تند تند چند تا کوچه رو رد کرد.

- انگار گممون کرد!

- یعنی کیه؟ پلیس! یا از دشمنای سعیده؟

پویان مضطرب همون طور که با گوشیش شماره می گرفت گفت: نمی دونم، نمی دونم.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و دوباره چشم هام رو بستم.

- رسیدیم بیدارم کن.

صدای نحس پویان روی اعصابم بود، دوست داشتم بیش تر بخوابم.

- سروش؟ سروش رسیدیم.

دستش رو از روی شونه ام برداشتم.

- باشه بابا... باشه.

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و از توی آینه موهام رو مرتب کردم. از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم.

- بوی دریا و صدای دریا رو دوست دارم.

دستی به صورتم کشیدم و رو به پویان گفتم: بریم.

من و پویان کنار هم و مانی پشت سرمون می اومد. وارد کوچه ی قدیمی و باریکی شدیم. پویان جلوی در سفید رنگ، زنگ زده ای ایستاد.

- اعتماد به نفس داشته باش و جدی باش.

تند تند سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. پویان آروم در رو کوبید، کمی ایستاد و دوباره در رو کوبید، کمی ایستاد و دوباره تند تر در رو کوبید. پس این رمزشون بود! کلافه دستم رو داخل جیب شلوارم بردم. در باز شد و یه مرد شکم گنده ی قد کوتاه جلوی در ظاهر شد.

- خوش اومدید، بفرمایید آقا.

بدون گفتن حرفی وارد حیاط کوچک شدم. چند مرد جوون داخل حیاط روی صندلی های آهنی نشسته بودند و بلند بلند می خندیدند تا چشمشون به ما افتاد تندی از جا بلند شدند و به سمتمون اومدن.

- سلام آقا خوش اومدین.

سری براشون تکون دادم که پویان پرسید.

- کجان؟

به در چوبی زیرزمین اشاره کرد.

- اونجان آقا.

همراه پویان با قدم های آرام به سمت زیرزمین رفتیم. جلوی در نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. استرس و نگرانی، عذاب وجدان و ناراحتی داشت دیونم می کرد. در باز شد و نور کمی داخل زیرزمین رو روشن کرد. از پله هایی که به زیرزمین تاریک سرازیر می شد پایین رفتم. بوی خاک و نم زیرزمین باعث شد دستم رو روی بینیم بزارم.

- چه بوی گندی!

یهو یه صدای نازک و گرفته گفتم: پس چرا ما رو این جا نگه داشتین؟ وقتی اون قدر بوش بده که دارید خفه می شید!

نگاهی به گوشه ی تاریک زیرزمین که صدا از اون جا می اومد، کردم.

- بیا بیرون، بیا تو روم حرفت رو بزن.

با پدیدار شدن صورت دخترک پاهام سست شد و قدمی به عقب رفتم.

- سمانه!

دنیای ما جلد دوم

بهت زده به سمانه نگاه می کردم؛ چشم هام دو دو می زد و دست هام می لرزید. قرار نبود این جا بینمش! پویان دستی به پشتم کشید، به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم. برای حفظ ظاهر پوزخندی حواله اش کردم و گفتم: انتظار داشتی وقتی می خوام ببرمت اونور آب اول برات هتل پنج ستاره بگیریم بعد قایق مسافرتی یا همچین چیزی هوم؟

با حرص گفتم: نه فقط حداقل توی این آشغالدونی هم نباشیم، هزار برین توی حیاط بوی این جا خیلی گنده...

دستی به موهام کشیدم و سرد و خشک گفتم: این جا هم زیادите...

بدون نگاه به چشماش، چرخیدم و پشتم رو بهش کردم؛ با قدم های بلند از زیر زمین بیرون اومدم. همین که بیرون اومدم تند تند نفس کشیدم.

- پویان... پویان؟ سمانه... اون رو قرار بود فراری بدی! چرا این جاست؟

به سمت پویان چرخیدم و به چشم های غمگینش زل زدم.

- این جوری... این جوری دوستش داشتی؟ گفتمی نمی زاری... گفتمی نمی زاری دست کسی بیفته! حالا این جا چیکار می کنه؟

سرش رو پایین انداخت و آروم زمزمه کرد.

- نتونستم به سعید خیانت کنم...

لبخند پر از تمسخری زدم.

- لعنت به دوتاتون...

عقب عقب رفتم و روی صندلی آهنی نشستم؛ یکی از اون مرد ها برام آب معدنی آورد. یک نفس سر کشیدم.

- دخترای بدبخت... نمی دونند چه بلایی قراره سرشون بیاد...

یهو از یکی از اتاق های بالا چند مرد با یه جعبه ی سفید رنگ که شبیه جعبه های بیمارستان که برای جا به جای اعضای بدن بود، بیرون اومدند.

دنیای ما جلد دوم
لحظه ای نفسم رفت.

- اون چیه؟

تا خواستند جوابم رو بدنن یه مرد سفید پوش از طبقه ی بالا بیرون اومد و از روی بالکن خونه آروم گفت: اعضای بدن یه دختره... زیاد تقلا می کرد، بهش شلیک کردند و من قبل از اینکه بمیره بلافاصله اعضای بدن به درد بخورش رو جدا کردم. الان مرده و باید جسدش رو گم و گور کنند. اعضاشم الان دارند می برند.

دستکش های خونیش رو بیرون آورد و با پوزخند پرت کرد توی سطل پایین بالکن.

نفسم بالا نمی اومد؛ حس می کردم الان بالا میارم و بی هوش می شم. باورم نمی شد... باورم نمی شد.

پویان به سمتم اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت. با چشم های اشکی نگاهش کردم.

- یعنی زنده زنده... حقیقت نداره نه؟

چیزی نگفت و فقط غمگین نگاهم کرد. از جام بلند شدم و ربات وار به سمت در رفتم و از اون خونه ی نحس و پر از شیطان بیرون رفتم.

- این خوابه... این خوابه...

چند تا نیشگون از خودم گرفتم ولی خواب نبود... این یه واقعیت تلخ بود... خیلی تلخ و دردناک...

رو به روی دریا نشستم و به کشتی ها و قایق های در حال رفت و آمد خیره شدم. مغزم خالی خالی بود... اصلا نمی دونستم به چی فکر کنم، اصلا نمی دونستم چطوری فکر کنم؟ همه چی یادم رفته بود. به دریا آبی چشم دوختم.

- چقدر دلم غرق شدن می خواد...

تا تاریک شدن هوا همون جا نشستم و نگاه کردم؛ تا کمی آروم شم. از جام بلند شدم و چرخیدم، چشمم افتاد به پویان که دور تر از من و پشت سرم نشسته بود. به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم.

دنیای ما جلد دوم

- نباید می داشتی همچین چیزی رو بینم... دیگه هیچ وقت حالم خوب نمی شه...

با سری پایین آروم گفت: متأسفم.

از کنارش گذشتم که گفت: وقتشه دخترا رو راهی کنیم، حمید اومده.

آهی کشیدم و فقط سرم رو تکون دادم.

کمی دور تر از بقیه ایستاده بودم و داشتم داخل شدن دخترا رو به کشتی می دیدم؛ چشم هاشون بسته بود و قرار بود مخفی شون کنند. چشمم افتاد به سمانه که اخر صف ایستاده بود. با قدم های بلند به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم. کمی از بقیه دورش کردم و رو به روش ایستادم با چشم های گرد نگاهم کرد؛ آروم گفتم: فرار کن...

تعجبش بیش تر شد.

- چی؟

با حرص گفتم: برو... فرار کن... از اینجا دور شو... کمکت می کنم... اونور آب چیز خوبی در انتظارت نیست نرو...

با صدای گرفته ادامه دادم.

- مجبورم وگرنه دلم نمی خواد دختر های دیگه هم برن ولی تو فرار کن باشه؟

سمانه با لبخند سرش رو به معنی نه تکون داد.

- نه آقا، من می رم.

بازوش رو محکم فشار دادم.

- می گم بدبخت می شی می فهمی؟ نرو... فرار کن.

بازوش رو از دستم بیرون آورد و عقب رفت.

- من می رم.

بعد دوباره به سمت صف رفت. دندون هام رو محکم روی هم فشردم.

- دختره ی خر نفهم...

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم، با پام به تخته ی سکو می کوبیدم که یهو یه صدای آشنا اومد... صدایی که برای باند ما ترسناک بود ولی در اون لحظه لبخند به لبم آورد... آژیر پلیس...

به پویان نگاه کردم؛ تا خواستم چیزی بگم بازوم توسط پویان کشیده شد. پویان با سرعت نور می دوید و من هم دنبالش کشیده می شدم. صدای جیغ دختر ها و داد مرد هایی که اون جا بودند نگاهم رو به عقب برگردوند. یه سری از مرد ها در حال فرار بودند و یه سری هاشون خودشون رو پرت می کردند توی آب. یه سری از دخترا در حال فرار کردن بودند و یه سری هاشون یه گوشه کز کرده بودند و گریه می کردند. سمانه اما رفتن من رو نگاه می کرد. داد زدم.

- سمانه بیا... بدو... بیا...

پویان محکم دستم رو کشید و با عصبانیت گفت: خفه شو پسر چیکار می کنی؟

می خواستیم از یه خیابون رد شیم تا به کوچه ای که مانی ماشین رو اونجا نگه داشته بود برسیم. پویان دستم رو ول کرد و گفت: بدو...

دنبالش خواستم از خیابون رد شم که یه ماشین با سرعت به سمت اومد؛ چشمم که به چراغ های ماشین افتاد توی جام خشک شدم و فقط نگاه کردم؛ یه صحنه ی آشنا بود برام... صدای سوت ماندی توی سرم پیچید و بعد تصویر هایی جلوی چشمم قرار گرفت که تا حالا توی ذهنم نداشتمشون. آدم هایی جلوی چشمم اومدند که تا حالا ندیده بودمشون ولی از هر غریبه ی آشنا تر بودند، صدا هایی گوشم رو پر کردند که انگار سال ها است اون صدا ها رو می شنیدم...

قلبم تیر کشید، محکم دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- آخ...

شاید همه ی این اتفاقات فقط چند ثانیه طول کشید ولی من مبهوت توی جام خشکم زده بود. با برخورد جسم سنگینی به یه طرف بدنم و پرت شدنم روی زمین به خودم اومدم. تندى چشم هام رو باز کردم، صورت رنگ پریده و بهت زده ی سمانه جلوی صورتم بود.

با درد و حرص گفتم: اگه بدن سنگینت رو از روی بدنم برداری آره خوبم...

تندی از جاش بلند شد و هول زده گفت: بله شرمنده.

پویان نگران من رو از روی زمین بلند کرد.

- خوبی؟

تند تند سرم رو تکون دادم.

- بریم.

خواستم به سمت ماشین مانی برم که فهمیدم سمانه پشت سرم نیاد، ایستادم و به سمتش چرخیدم.

- چته چرا نمیای؟

با تته پته گفت: می تونم بیام؟

پوزخند زدم.

- آره بخاطر نجات جونم این بار رو می تونی...

بعد نگاهم رو ازش گرفتم و توی اون تاریکی کوچه سوار ماشین شدم.

سرم بدجور درد می کرد، حس می کردم هر لحظه ممکنه منفجر بشه. گذشته ای که دنبالش می گشتم یادم اومده بود و الان نمی دونستم چیکار کنم... حتی نمی تونستم فکر کنم... با خیس شدن پشت لبم دستم رو روی بینیم گذاشتم، داشت خون می اومد. سمانه ترسیده گفت: آقا... خون...

نگاه پویان و مانی به سمتم برگشت ولی من همه چیز دور سرم می چرخید و چشم هام سیاهی می رفت با این که خیلی تقلا کردم تا هوشیار باشم ولی نشد و آخر سر همه چی سیاه شد و من توی عالم بی خبری فرو رفتم.

صدای پچ پچی رو بالای سرم می شنیدم. حس نداشتم تا چشم هام رو باز کنم؛ دلم می خواست باز هم بخوابم، بیش تر و بیش تر. می ترسیدم چشم باز کنم و حقیقت دوباره روی سرم آوار بشه. حقیقت این که من یه پسر خوب و مظلوم توی یه خانواده ی خوب بودم و الان... الان یه هیولا شدم توی یه باند خلافتکار.

آروم چشم هام رو باز کردم. پویان، سمانه و دکتر بالای سرم بودند. دکتر دستش رو جلوی چشمم تکون داد.

- بیداری سروش جان؟

محکم چشم هام رو بستم، دوست نداشتم با این اسم نحس صدام کنند. دوباره چشم هام رو باز کردم.

- بی...دارم...

زبونم رو روی لب های خشک و ترک خورده ام کشیدم.

- کمی... آب... به من بدید.

پویان تندی کنارم اومد و کمکم کرد تا روی تخت بشینم. سمانه لیوان آبی رو به دست پویان داد. پویان لیوان آب رو به لب هام نزدیک کرد. آب سرد جونی دوباره به تن خشک شده و کرختم بخشید. آهی کشیدم و با چشم های اشک آلود به دکتر نگاه کردم. همون روز اول وقتی توی اون اتاق سفید بیمارستان به هوش اومدم، ازم خواست وقتی حافظه ام رو به دست آوردم هیچی به هیچ کس نگم، به خصوص سعید.

دستی به موهام کشید.

- حالت خوبه؟

آروم و بی حال سرم رو تکون دادم؛ لبخند کم رنگی زد.

- سرمت تموم شده، یه دوش بگیر تا کمی آروم شی.

دنیای ما جلد دوم

روش رو به سمت پویان کرد و گفت: این نسخه رو ببر داروخونه و براش دارو بگیر.

پویان کاغذ توی دست دکتر رو گرفت.

- هر چند خودم نمی تونم برم ولی می فرستم بگیرن براش.

بعد با نگاه کوتاهی به من از اتاق بیرون رفت؛ دکتر نگاه مهربونی به سمانه کرد و گفت: براش کمی سوپ آماده کن.

سمانه تندی چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. دکتر کنارم روی لبه ی تخت نشست.

- حافظه ات برگشت؟

با بغض سرم رو تکون دادم؛ دستم رو گرفت.

- این جا خونه ی منه سروش یا...

آروم زمزمه کردم.

- ماهان... اسمم ماهانه.

لبخند زد و گفت: آقا ماهان، از این جا نجات می دم... فقط... فعلا هیچی نگو باشه؟ کاریم انجام نده می گم که حالت هنوز بده.

فقط آروم سرم رو تکون دادم.

- ناراحت نباش ماهان جان...

اشکم چکید؛ چطور می تونستم؟ چطور می تونستم ناراحت نباشم؟

آروم لب زدم.

- می رم حموم...

به در سفید رنگ داخل اتاق اشاره کرد.

- این سرویس اتاقه.

دنیای ما جلد دوم

با کمک دکتر به سمت در حموم رفتم. حوله ی سفید و تمیز رو از دست دکتر گرفتم و وارد حموم شدم.

جلوی آینه ی حموم ایستادم.

- من سروشم یا ماهان؟

رو به پسرک داخل آینه پوزخند زدم.

- تو یه هیولایی...

اشک هام پشت سر هم از چشم هام سرازیر شدند.

- چرا یادم رفته بود کیم؟ چرا اون کارا رو کردم؟ چرا؟

مشتی به کاشی های حموم زدم.

- الان دیگه از اون پسر مظلوم و ساکت خبری نیست الان من یه یه پسر بد و خلافاکارم...

پلکم پرید و بغض شدید تر شد.

- دیگه نمی تونم به عقب برگردم... دیگه تموم شد... دیگه زندگیم تباه شده... همه چی... همه چی تموم شد...

به سمت شیر اب رفتم و آب گرم رو باز کردم و زیر دوش ایستادم. شامپو رو برداشتم و با حرص و عصبانیت به دیوار رو به روم کوبیدمش.

- ازت متنفرم... ازت متنفرم سعید... از خودم متنفرم... از این زندگی... از این... از این... وضعی که الان دارم...

هر چی جلوی دستم می اومد، از شامپو ها تا صابون ها همه رو پرت می کردم، داد می زدم و گریه می کردم ولی... ولی آرام نمی شدم. پستم زیر آب گرم داشت می سوخت و سرخ شده بود ولی برام مهم نبود... می خواستم پاک بشم... می خواستم از همه ی اون بدی ها و کارهایی که کردم پاک بشم...

دنیای ما جلد دوم

- آقا سروش؟ آقا؟

داد زدم.

- صدام نکن... صدام نکن سمانه...

از این اسم متنفر بودم... متنفر بودم.

زیر دوش نشستم.

- دلم تنگ شده...

یاد چشم های شیطان ماهک افتادم، لبخند های مهربون ماکان و عصبی شدن های هاکان... خنده های شاد آتنا و خوبی های کیانا و... مامانم... مامان قشنگ و دوست داشتینم... دلم... دلم برایشون تنگ شده بود.

با صدای بلند تری گریه کردم.

- دلم تنگ شده...

- من ماهانم... من ماهانم...

تکیه ام رو به کاشی های خیس حمام دادم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم. اون قدر توی اون حالت موندم و فکر کردم و گریه کردم تا بالاخره با صدای در حموم به خودم اومدم.

- سروش اون جایی؟ چرا نمیای بیرون پسر؟

آروم از جام بلند شدم؛ تموم بدنم خشک شده بود و درد می کرد.

- اومدم پویان.

حوله ی لباسی رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. پویان با دیدنم با تعجب و نگرانی پرسید.

- چشم هات چی شده؟

بدون این که نگاهش کنم به سمت تخت و لباس هایی که دکتر اونجا گذاشته بود رفتم.

- هیچی شامپو رفت تو چشمم، برو بیرون لباس عوض کنم میام.

پویان حرفی نزد و بی صدا از اتاق بیرون رفت. شلوار ورزشی طوسی رو پام کردم و تیشرت مشکی رو تنم کردم. خیزی موهام رو گرفتم و حوله رو توی سبد رخت چرکا گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دوباره شبیه سروش بشم؛ فعلا نباید چیزی رو لو می دادم. از اتاق خارج شدم و به سمت هال رفتم. پویان روی مبل لم داده بود و کانال های تلویزیون رو بالا و پایین می کرد. لگدی به پاش زدم و روی مبل کنارش نشستم. توی جاش درست نشست و نگاهم کرد.

- خوبی؟

نگاهش کردم.

- چرا بد باشم؟ سعید چرا نیومد؟

پویان پوف کلافه ای کشید و پاش رو روی پا انداخت.

- بردیا تیر خورده پیش اونه، همه چی در هم بر هم شده. دخترا دست پلیس افتادن، حمید و دار و دستش هم همین طور.

وقتی شنیدم که دخترا دست پلیس ناخداگاه لبخند رو لبم نشست.

- می خواهید چیکار کنید؟ یعنی که دوباره به پلیس خبر داده؟

پویان خندید.

- توی هر باند خلافاکاری چند تا جاسوس هست که یا برای پلیس جاسوسی می کنند یا برای دشمن باند.

از جاش بلند شد و رو به من گفت: چیکار می کنیم؟ هیچی مثل همیشه دوباره سر پا میشیم، نگران نباش.

به آشپزخونه اشاره کرد.

- بیا بریم نهار گشنمه.

دنیای ما جلد دوم

بدون حرف از جام بلند شدم و به سمت آشپزخانه ی کوچیک و مجلل راه افتادم، چشمم به سمانه افتاد بازوی پویان رو گرفتم، از حرکت ایستاد. آروم کنار گوشش زمزمه کردم.

- سمانه چطور جون سالم به در برد؟ سعید کاری نکرد؟

پویان لبخند کم رنگی زد.

- راستش بخاطر نجات جون تو کاری نکرد ولی باید مواظبتش باشیم چون حالا سمانه همه چیز رو درمورد باندمون می دونه و این خطرناکه، سعید هم احساس خطر می کنه فکر نمی کنم سمانه بتونه جون سالم به در ببره.

سری به تأیید تکون دادم و وارد آشپزخانه شدم. سمانه با دیدن من آروم پرسید.

- حالتون خوبه؟

لبخند کم رنگی زدم.

- خوبم.

کاسه ی سوپ رو جلو روم گذاشت و گفت: بفرمایید سوپ، براتون خوبه.

تشکر کردم که پویان دستش رو به سرش گرفت.

- منم سرم درد می کنه انگار خیلی مریضم.

کاسه سوپ رو به خودم نزدیک کردم و گفتم: عمرا بزارم بهش دست بزنی.

پویان خسیسی نثارم کرد و کمی سالاد برای خودش ریخت. با فکری که توی سرم جرقه زد رو به پویان گفتم: می تونم از اینجا برم بیرون؟ باید سمانه رو یه جا مخفی کنیم

پویان کمی فکر کرد.

- فعلا باید تا چند روز مخفی بمونیم و هیچ کاری نکنیم.

آهانی گفتم و دوباره مشغول خوردن شدم.

پویان کت چرم سرمه ایش رو پوشید و نگاهی به من کرد.

- سروش جان من می ره سر به سعید و بردیا و بقیه بزنم، فعلا سعید گفت تو رو نبرم. بمون خونه ی آقای دکتر باشه؟ زود میام.

لبخند کم رنگی زدم.

- باش مواظب خودت باش.

باشه ای گفت و از خونه بیرون رفت. همین که رفت تندی نگاهی به سمانه کردم، مشغول درست کردن غذا بود.

- سمانه من می رم پیش آقای دکتر توی اتاقش، لطفا نیا باشه.

کمی نگاهم کرد و بعد گفت: مگه فضولم؟

چشمکی زدم.

- آره.

بعد با قدم های بلند و بدون نگاه به سمانه وارد اتاق دکتر شدم.

- سلام ببخشید یادم رفت در بزنم!

با خنده عینک طبیش رو از چشم بیرون آورد و به مبل رو به روی میز کارش اشاره کرد.

- بشین ماهان جان، اشکال نداره.

روی مبل کرم رنگ چرم نشستم. نفس عمیقی کشیدم و به چشم های کنجکاو و پر از سوال دکتر نگاه کردم.

دنیای ما جلد دوم

- من الان حافظه ام رو به دست آوردم آقای دکتر، این همه مدت شما شاهد همه چیز بودید. چطور ازم سوء استفاده شده، چطور به سختی کار هایی که سعید مجبورم می کرد رو انجام می دادم، چطور مجبور شدم دختر پیدا کنم، می دونید که مجبور بودم و من...

کمی توی جام جا به جا شدم.

- راستش اگه سعید این رو توی کله ام فرو نمی کرد که سروشم و کارم اینه، صد سال سیاه این کار رو نمی کردم. من ماهانم، ماهان صفوی، جایی که بزرگ شدم، خانواده ای که بزرگم کردند هیچ کدوم، هیچ وقت کوچیک ترین کار اشتباهی نکردند و اگه بدونند من این کار ها رو کردم ازم نا امید می شدند، می دونم.

سرم رو بین دست هام گرفتم و با بغض نالیدم.

- اگه ماهان بودم هیچ وقت، هیچ وقت همچین کار هایی نمی کردم حتی توی خواب هم. اما... الان می خوام جبران کنم.

سرم رو بلند کردم و رو به دکتر که با چشم های مهربون نگاهم می کرد، گفتم: متأسفم دکتر، می دونم شما هم توی دردسر می افتید ولی من می خوام... می خوام... با پلیس... با پلیس هم کاری کنم.

خودکار از دست دکتر افتاد و با تعجب و بهت گفت: چی؟ مطمئنی؟

آروم سرم رو به تأیید تکون دادم.

- می خوام به عنوان سروش ادامه بدم و همه ی اطلاعاتی که از سعید و پویان و بقیه به دست میارم در اختیار پلیس بزارم. به هر حال من بیش تر از هر کسی به پویان و سعید نزدیک ترم.

بغض سنگینی توی گلویم نشسته بود؛ آب دهنم رو با صدا قورت دادم تا همراهش بغضم رو پایین بفرستم.

- بد کردم، در حق خلیا، در حق اون دخترا... هنوز وقتی یادشون می افتم عذاب وجدان مثل خوره وجودم رو می خوره. می خوام جبران کنم، حتی اگه بمیرم برام مهم نیست فقط... فقط می خوام کمی، کمی از این عذاب وجدان و ناراحتیم کم شه، می خوام دیگه از دستم ناراحت نباشند.

دنیای ما جلد دوم

دکتر از پشت میز کار شلوغش بلند شد. کنارم روی مبل سه نفره نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- کار خوبی می کنی.

چشم هام گرد شد، با بهت نگاهش کردم.

- واقعا؟ شما موافقید؟ نمی خوام برای شما دردسر شه.

لبخند بزرگی روی لبش نشست.

- منم کمکت می کنم.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

-جدی؟ چطوری؟

کمی به چشم هام نگاه کرد و بعد آرام گفت: من پلیسم.

دستم شل شد و از روی زانوم افتاد.

- چ...ی... شما... چط...ور...یعن...ی...

به آرامش دعوتم کرد و گفت: من به عنوان پلیس مخفی وارد این باند شدم، مدت خیلی زیادیه. اطلاعات جمع می کردم و هر بار که سعید و باندش جایی می رفتند گزارش می دادم ولی متأسفانه سعید زرنگ بود و هر بار در می رفت.

نفسی گرفت و ادامه داد.

- تو می تونی کمکمون کنی ماهان، کمک تو و همکاری تو با پلیس می تونه از جرمت کم کنه.

با اومدن اسم جرم، دلم پر از غصه شد و صورتم غمگین.

- با این که ازت سوء استفاده شده و تو خودت نبودی و حافظه ات رو از دست داده بودی ولی بازم مرتکب جرم شدی، پس اگه همکاری کنی صدرد از جرمت کم می شه ماهان جان.

دنیای ما جلد دوم

لب های خشکم رو با زبون خیس کردم.

- باشه، شما درست می گید. برای من کم شدن جرمم مهم نیست فقط می خوام جبران کنم.

لبخند زد و مطمئن پلک زد.

- صدرد جبران می کنی، اگه بتونیم این باند رو با کمک تو متلاشی کنیم صدرد جبران می شه ماهان جان.

چیزی نگفتم و فقط نگران به دکتر نگاه کردم که گفت: نگران هیچ چیز نباش و برو کمی استراحت کن تا خودم خبرت کنم.

چشمی گفتم و با احترام و آروم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که گفت: راستی...

به سمتش چرخیدم.

- بله؟

خندید و گفت: سمانه هم از خودمونه.

اخمی ناشی از فکر کردن و تعجب رو پیشونیم نشست.

- منظورتون چیه؟ یعنی...

سرش رو آروم به تأیید تکون داد.

- آره اونم پلیسه.

حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. بهت زده فقط تونستم سرم رو نامفهوم تکون بدم؛ دستگیره ی در رو پایین کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با قدم های شل و سست به سمت آشپزخونه رفتم.

وارد آشپزخونه که شدم، نمی دونم سمانه توی صورتم چی دید که با هول و عجله به سمتم اومد.

- حالتون خوبه آقا؟ چی شده؟ رنگ به رو ندارید!

صورتش پر از نگرانی بود. این نگرانی برای من بود؟ برای یه مجرم!

دنیای ما جلد دوم

بی حال روی صندلی نشستم. سمانه تندی برام یه آب قند آماده کرد.

- انگار فشارتون افتاده!

آب قند رو از دستش بیرون کشیدم و قلوپی ازش خوردم.

- پس تو هم پلیسی!

تندی سرش رو بلند کرد و قاشق و کاسه ای که دستش بود، توی سینک ظرفشویی افتاد.

- چ...ی؟ چ...

تک خنده ای کردم و با لحن مسخره ای گفتم: خب وقت انکار کردنه، منتظرم بهانه ها و دروغ ها تو بشنوم...

لب باز کرد چیزی بگه که لب هاش رو روی هم فشرد و بی خیال حرفش شد. آروم اومد و سمت چپم روی صندلی نشست. دست هاش رو روی میز گرد چوبی توی هم قفل کرد.

- آقای دکتر گفت؟

قلوب دیگه ای از آب قند خوردم.

- آقای سروان گفت.

سمانه نیم نگاهی بهم کرد و گفت: چطور ممکنه؟ چرا؟

بی خیال جواب دادن به سوالش گفتم: از خودش بپرس؛ سوپم رو بیار گشمنه.

کمی نگاهم کرد و بعد از جاش بلند شد. کاسه و قاشق دیگه ای برداشت و برام کمی سوپ توی کاسه ریخت. کاسه رو جلو روم گذاشت و بفرمایید آرومی گفت. پوزخند زدم.

- حالا که من یه مجرمم لازم نیست این قدر با ادبانه و مظلوم رفتار کنی. عادی باش و خودت باش. مثل یه پلیس که با مجرم و جنایتکار رفتار می کنه.

جدی نگاهم کرد.

دنیای ما جلد دوم

- من توی یه مأموریتیم. نمی دونم چطور و از کجا فهمیدی که من پلیسم، نمی دونم چرا سروان چطور و برای چی بهتون گفته ولی من برام مهم نیست من فقط می خوام مأموریتیم رو خوب به اتمام برسونم. کاری به شما ندارم برام مهم نیست شما کی هستید، شما هم همین طور. لطفا مثل قبلنا باهم رفتار کنید و کاری به من نداشته باشید.

بعد از کنارم رد شد و گفت: می رم پیش دکتر، باید باهاشون حرف بزنم.

بعد از آشپزخونه بیرون رفت. قاشق رو پرت کردم توی کاسه ی سوپ.

- چه پرو! چه زبون دراز!

پوزخندی زدم.

- باشه کلفت جون هر چی تو بگی.

یک لحظه به خودم اومدم و دیدم دارم مثل وقتی که سروش بودم حرف می زدم. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

همین که از آشپزخونه بیرون رفتم، زنگ در به صدا در اومد.

- پویانه!

به سمت در رفتم که سمانه با عجله از اتاق دکتر بیرون اومد. در رو باز کردم. پویان با هول و ولا وارد خونه شد و شروع به حرف زدن کرد.

- کنار خونه ی قدیمی یا همون زیرزمینی که توش زندگی می کردیم، دو تا پسر رو گرفتند. می گن دنبال تو می گردن.

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟ یعنی کین؟

پویان شونه ای بالا انداخت.

- چه می دونم باو، دادم سر به نیستشون کنند.

- غلط کردی! باید ببینمشون همین الان.

بعد بدون توجه به لباس هام، در رو باز کردم.

- همین الان پویان، اگه همراهم نیای و نشونم ندیشون، تموم شهر رو می گردم و گند می زنم به همه چی...

پویان که از رفتارم تعجب کرده بود گفت: باشه حالا، باشه... یه دست لباس درست حسابی بپوش.

نگاه به لباس هام کردم، لباس ورزشی بود. سویشرت مشکی رنگی که روی رخت آویز جلوی در بود رو برداشتم.

- همین کافیه بریم.

بعد بدون نگاه به سمانه و دکتر که از اتاقش بیرون اومده بود، از خونه بیرون زدم. صدای قدم های پویان رو پشت سرم می شنیدم. حس بدی تمام وجودم رو گرفته بود، احساس ترس، نگرانی، دلواپسی. حس می کردم اون دو پسر ممکنه ماکان و هاکان باشند و همین استرسم رو بیش تر می کرد. تا وقتی که به پارکینگ خونه ای که سعید توش مستقر شده بود، برسیم صدمبار مردم و زنده شدم.

سعید روی یه صندلی چرخ دار بزرگ نشسته بود و دو مرد آشنا با سری پایین رو به روش زانو زده بودند. دستم رو روی قلبم گذاشتم.

"چرا شما اینجا یید؟ چرا؟" آب دهنم رو قورت دادم و جلو تر رفتم. سعید با دیدنم لبخند بزرگی زد.

- حالت چطوره داداش کوچیکه؟

با صدای سعید اون دو پسر هم سرشون رو بلند کردند؛ با نگاهشون تموم تنم لرزید. تندى نگاهم رو ازشون گرفتم.

- سلام داداش چطوری؟

ماکان صدام کرد.

شنیدن اسمم از زبانش واقعا لذت بخش بود. بی تفاوت نگاهش کردم.

- ماهان؟ من ماهان نیستم.

سعید خندید و دستی به شونه ام کشید.

- درسته این سروش داداش کوچیکه‌ی منه.

هاکان عصبی گرید.

- چرت نگو مرد حسابی، چی به خوردش دادی که فکر می کنه سروشه هان؟ چیکارش کردی؟

لبخند کم رنگی رو لبم نشست. هنوز هم همون طور عصبی و کم تحمل بود.

سعید خندید و به یکی از آدم هاش اشاره کرد؛ نفسم برید. اون مرد هیکلی جلو رفت و با تمام توانش مشت‌توی صورت هاکان کوبید. محکم سویشرتم رو توی دستم فشردم. "زنش آشغال عوضی اون داداشمه... عزیزتر از جونمه... زنش نامروّت..."

هاکان با دست های بسته به سختی از روی زمین بلند شد. گوشه ی لبش پاره شده بود. لب گزیدم؛ نباید چیزی می گفتم، نباید.

هاکان پوزخندی زد.

- فکر می کنی تا کی این طوری می مونه هان؟ فکر می کنی تا آخرش برات سروش می مونه؟

سعید این بار عصبی از جاش بلند شد و دوباره مشت‌توی حواله ی صورت هاکان کرد. سرم رو پایین انداختم. نباید ببینم، نباید. صدای داد و آخ گفتن های هاکان رو می شنیدم؛ ماکان هم سعید رو فحش می داد و ازش می خواست دست از سر هاکان برداره.

- ماهان؟

با شنیدن اسمم از زبون ماکان سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم؛ چشم هاش دو کاسه ی خون شده بود و اشک از چشم های مهربونش سرازیر بود.

دنیای ما جلد دوم

- ماهان جلوش رو بگیر، ماهان... می دونم ماهانی... جلوش رو بگیر لعنتی.

با تمام بی انصافیم پشتم رو به ماکان کردم.

- من ماهان نیستم.

با قدم های بلند ازشون دور شدم و ماکان و هاکان رو پشت سرم جا گذاشتم. از پارکینگ که بیرون رفتم نگاهم رو به آسمون دوختم؛ نباید گریه می کردم و خودم رو لو می دادم. هنوز هم صدای داد های هاکان و صدا کردن های ماکان رو می شنیدم.

سوار ماشین شدم و به مانی اشاره کردم که برگرده خونه ی دکتر، حتی منتظر پویان نمودم.

تند تند نفس عمیق می کشیدم تا گریه نکنم، چون می دونستم مانی هم یکی از خبرچین های سعیده. جلوی خونه ی دکتر که نگه داشت؛ با عجله پیاده شدم و زنگ رو فشردم. در باز شد و من با سرعت نور تند تند از حیاط گذشتم و پله ها رو یکی دو تا بالا رفتم. سمانه جلوی در ایستاده بودم، تندى کنارش زدم و به سمت دکتر که روی مبل نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود، رفتم. کنار پاش زانو زدم.

- توروخدا... توروخدا خانوادمو نجات بده... ازتون خواهش می کنم یه کاری بکنید.

بالاخره اشکم چکید؛ به چشم های بهت زده و پر از تعجب دکتر زل زدم.

- شما پلیسی مگه؟ لطفا... لطفا... هر کاری... هر کاری بگید می کنم فقط... فقط...

با دست های لرزون به سمت در اشاره کردم.

- اونا... اونا تو دست های سعیدن... می کشتشون... ازتون خواهش می کنم... نزارید... اونا... رو نجات بدید... خانوادمو... برادرامو... اونا... همه ی دنیای منن... لطفا...

دکتر کنار پام زانو زد.

- آروم باش و فقط تعریف کن، بهت قول می دم کمکت کنم. نمیزارم اتفاقی براشون بیفته.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی آروم بشم، بعد شروع کردم به تعریف کردن و همه چیز رو گفتم.

دنیای ما جلد دوم

- ازتون خواهش می کنم یه کاری بکنید، سعید می کشتشون می دونم. لطفا...

دکتر سری به تأیید تکیه داد و همون طور که توی فکر بود به سمت اتاقش رفت. دستش روی دستگیره ی در اتاقش متوقف شد و به سمت برگشت.

- نگران نباش، درست می شه

و وارد اتاقش شد.

نگران بلند شدم و روی مبل نشستم؛ سرم رو بین دست هام گرفتم.

- حالا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

تند تند پوست لبم رو می کنم و از استرس زیاد رو به موت بودم. فقط امیدوارم بودم که دکتر یه کاری بکنه وگرنه اون سعید قاتل خانوادم رو ازم می گرفت.

سمانه کنارم روی مبل نشست.

- لطفا نگران نباشید، دکتر حلش می کنه. الان هم پویان می رسه لطفا به خودتون بیاید وگرنه لو می رید.

کمی نگاهش کردم و بعد با سستی از جام بلند شدم؛ چشم هام سیاهی رفت نزدیک بود دوباره روی مبل بیفتم که سمانه دستم رو گرفت و کمک کرد که بایستم.

- ممنون.

دستم رو از دستش بیرون آوردم و قدم های آرام و بغض سنگینی که توی گلویم بود به سمت اتاقم رفتم.

چشم به دهن پویان دوخته بودم که تند تند و با عصبانیت داشت با تلفنش حرف می زد. انگار چیزی شده بود و خیلی پویان رو عصبی کرده بود. توان نداشتم تا برم بپرسم چی شده؟ همش نگران بودم که نکنه اتفاقی برای هاکان و ماکان افتاده باشه. پویان گوشی رو پرت کرد زمین و با حرص و قدم های بلند به سمت من اومد.

پویان خودش رو روی مبل پرت کرد و با عصبانیت گفت: وقتی داشتند اون دوتا پسر رو می بردند پلیس گرفتنشون...

بعد با حرص بیش تری گفت: خاک تو سرشون یه کار درست حسابی بلد نیستند، دست پاچلفتی ها...

متفکر دستش رو زیر چونه اش برد.

- یعنی کی دوباره گزارش داده؟

لبخند بزرگی که از شنیدن این خبر روی لبم نشسته بود رو جمع کردم و گفتم: واقعا کی می تونه باشه؟

پویان بی خیال گفت: سعید به سمانه مشکوکه!

با چشم های گرد گفتم: چی؟ یعنی فکر می کنی اون...

بعد نگاهی به سمانه که مشغول درست کردن شام بود، کردم.

- اصلا به قیافه اش می خوره؟

پویان از جاش بلند شد.

- به قیافه که نیست. بعدشم الان باید سمانه رو ببریم یه جایی.

از جام بلند شدم.

- کجا؟

بی خیال همون طور که به سمت اتاقش می رفت گفت: نمی دونم یه جایی که پیداش نکنند. تازه... خودمونم دیگه بر نمی گردیم. اگه چیزی این جا داری بردار و از دکتر هم خداحافظی کن.

بعد چشمکی زد و وارد اتاقش شد. دست هام رو به کمر زدم.

دنیای ما جلد دوم
- چقدر مشکوک می زنه؟!

با عجله به سمت اتاق دکتر رفتم و بعد زدن تقه ای به در وارد اتاق شدم.

- آقای دکتر؟

با لبخند به مبل اشاره کرد. نزدیک تر رفتم و تند گفتم: انگار قراره از این خونه بریم، پویان گفت سمانه رو به جایی می بریم مخفی کنیم و گفت با شما خداحافظی کنم، زیادی مشکوک می زنه نه؟

دکتر متفکر گفت: دقیق نگفت کجا می رید؟

سرم رو به معنی نه تگون دادم. دکتر از جاش بلند شد و از بین کتاب های داخل کتابخانه ی کوچیک اتاقش، کتابی با جلد قرمز بیرون آورد و بازش کرد. چند صفحه رو رد کرد و بعد بین صفحات یه وسیله ی مربعی شکل مشکی رنگ خیلی کوچیک بیرون آورد.

به سمت اومد و اون وسیله رو به سمتم گرفت.

- این یه ردیابه. چون تو به سعید نزدیکی کسی تو رو نمی گرده و بهت مشکوک نیستن. این رو داشته باش تا ما بتونیم جات رو پیدا کنیم. سمانه هم یه چیز هایی همراهش داره ولی مطمئنم جای تو و سمانه باهم فرق داره. مواظب خودت باش شاید این دیگه آخر کار باشه.

تشکر کردم و ردیاب رو توی جیب شلوارم گذاشتم. به سمت در رفتم و دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم ولی قبل از این که در رو باز کنم رو به دکتر گفتم: لطفا مواظب خودتون باشید، حرف های پویان مشکوک و بو داره و این که خیلی ازتون ممنونم بخاطر همه چیز.

لبخند زد و یک بار چشم هاش رو به تأیید بست و باز کرد. از اتاق بیرون زدم. سمانه آماده روی مبل نشسته بود و پویان کیف به دست از پله ها پایین می اومد.

- تو چیزی همراهت نداری سروش؟

بی خیال شونه بالا انداختم.

- نه بابا این جا چیزی نداشتم که. لباس های تنمم مال دکتره.

پویان خندید و رو به من و سمانه گفت: بریم.

از دکتر که حالا از اتاقش بیرون اومده بود، خداحافظی کردیم و از خونه بیرون زدیم.

خونه ای که سعید و همدست هاش داخل اون بودند، دور از شهر و یه ویلای قدیمی و کثیف بود. امروز این جا جلسه داشتند تا کار هاشون رو سر و سامون بدن و از ایران برن.

به پویان نزدیک شدم و آروم گفتم: چرا سمانه رو این جا آوردی؟ مگر قرار نبود یه جای دیگه مخفیش کنی؟

خندید و گفت: نه سعید گفت توی همین انبار ویلا بسپرمش دست یکی از بچه ها.

چشم هام گرد شد ولی بیش تر از این چیزی نگفتم تا زیاد مشکوک نباشم. نفسم رو با حرص فوت کردم و وارد حیاط ویلا شدم. درخت ها و گیاه های ویلا همه خشک شده بودند و کف حیاط افتاده بودند. همین طور محو اون حیاط خاکی و داغون بودم که پویان مچ دست سمانه رو محکم گرفت. با هول گفتم: چیکار می کنی؟

بدون توجه به تقلا ها و جیغ زدن های سمانه، دنبال خودش کشیدش و به پشت ویلا برد؛ تند دنبالش راه افتادم. در زنگ زده ی انبار کوچیک گوشه ی حیاط رو باز کرد و سمانه رو پرت کرد توی انبار.

- خداروشکر کن که ازت خوشم میاد وگرنه الان زیر دست یکی از اون غول تشنا بودی.

بعد در رو بست و قفل و زنجیر کرد. نگران سمانه بودم ولی سعی کردم که بی تفاوت باشم و استرس و نگرانی رو پشت چهره ی بی تفاوتم قایم کنم.

دنبال پویان از پله های سنگی ویلا بالا رفتیم و وارد شدیم.

سالن بزرگ چیزی جز یه میز بزرگ دایره ای شکل و چند تا صندلی که دورش گذاشته شده بودند، نداشت.

- سلام.

دنیای ما جلد دوم

سر ها به سمتمون چرخیدند. همه رو می شناختم، همه آدم ها، شریک ها و همدست های سعید بودند. کسایی که کل کثافت کاری هاشون رو باهم انجام داده بودند.

سعید به صندلی کنار خودش اشاره کرد.

- بشین.

بعد از مکثی کنارش نشستم. همین که نشستم، صالح یکی از همدست های سعید با اون قیافه ی نحس و زشتش رو به من گفت: باید ثابت کنی با مایی سروش جان.

نگاه پر از تعجب من به سمتش چرخید.

- چی؟ یعنی... چطور؟

سعید سرش رو بلند کرد و اسلحه ای رو از زیر میز بیرون آورد و روی میز، رو به روم گذاشت.

- به کسی که پشت سرته شلیک کن.

یک لحظه قلبم اومد توی دهنم، جدا از شلیک و کشتن یه آدم، از این که اون آدمی که پشت سرمه پویان باشه هراس داشتم.

اسلحه رو برداشتم؛ از جام بلند شدم و با ترس و لرز به پشت سر چرخیدم. با دیدن شخصی که با دهن و دست های بسته و سر و صورت زخمی روی زمین با سری پایین نشسته بود، نفسم رفت و اسلحه رو محکم توی دستم فشردم.

-دک...تر...!

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت سعید برگشتم.

- به دکتر... شلیک کنم! چرا؟

سعید بی خیال شونه ای بالا انداخت و به صندلیش تکیه داد.

- چون پلیسه...

با تعجب ساختگی به سمت دکتر برگشتم. با نشستن تفنگی روی شقیقه ام تعجب و بهتم واقعی شد.

این صدای نحس صالح بود. به سمت کسی که اسلحه رو روی سرم گرفته بود، برگشتم. حالا اسلحه وسط پیشونیم قرار داشت اما این طوری می تونستم صورت پویان رو ببینم؛ چشم هاش رو بسته بود و دست هاش لرزش نامحسوسی داشت. لبخند کم رنگی رو لبم نشست پس از کارش راضی نبود. نفس عمیقی کشیدم و به سمت دکتر برگشتم. اسلحه ام رو به سمت دکتر گرفتم.

شاید می تونستم همین جا اسلحه رو بندازم و بگم نمی تونم، اون موقع همه می فهمیدن که من حافظم رو به دست آوردم و با دکتر همدستم و هر دو تامون می مردیم ولی... ولی من می خواستم کارم رو تموم کنم، حتی اگه مجبور بودم به دکتر شلیک کنم... باید این کاری که شروع کردم رو تموم کنم. باید مردن و دستگیر شدن سعید و همدست هاش رو می دیدم، بلایی که سر ماهان مظلوم و صدها آدم دیگه آورده بود، کم نبود... باید تاوان می داد.

چشم هام رو بستم و ماشه رو کشیدم و بعد... شلیک.

نه صدای آخ، نه صدای دادی شنیدم. یعنی دکتر اصلا درد نداشت؟ لای یکی از چشم هام رو باز کردم. دکتر مثل اول سر جاش نشسته بود و گلوله به کنار پاش خورده بود. هر دوتا چشمم رو باز کردم و به سمت سعید برگشتم.

- واقعا می خواستم بهش شلیک کنم ولی چرا گلوله اونجا خورده؟

سعید سری از روی تأسف تکون داد.

- هنوزم نشونه گیریت افتضاحه.

مظلوم سرم پایین انداختم که گفت: بیا بشین، مهم اینکه خواستی بهش شلیک کنی.

خیلی سعی کردم که لبخند رو لبم نیاد. روی صندلی کنار سعید نشستم. دکتر رو از سالن بیرون بردند؛ همش امیدوار بودم که بلایی سرش نیارند.

سعید و بقیه شروع کردند به حرف زدن، اسم مکان ها و شخص هایی که می بردند رو به خاطر می سپردم و با دقت حواسم رو به حرف هاشون داده بودم.

وقتی کارشون تموم شد، ازم خواستند که براشون نوشیدنی بریزم. به سمت بار شیشه ای کوچیک گوشه ی سالن رفتم. لیوان های پایه دار رو برداشتم و روی سینی گذاشتم و داخلشون نوشیدنی قرمز رنگ رو ریختم. «چرا پلیسا نمی رسن؟»

جلوی هر کدوم لیوانی گذاشتم ولی خودم نخوردم.

سعید و بقیه مشغول بگو و بخند بودند که یهو در سالن باز شد. تعدادی از بادیگارد ها وارد سالن شدند ولی... این آدم ها بادیگارد های ما نبودند و مطمئنم بادیگارد هایی که جلوی در بودند هم نیستند... نکنه... نکنه... پلیسن...

سعید سرش رو چرخوند و به پلیس هایی که لباس بادیگاردی تنشون بود، نگاهی انداخت؛ بلافاصله فهمید و از جاش بلند شد. اسلحه اش رو از روی میز برداشت و به سمت پلیس ها گرفت. به تبعید از سعید بقیه هم از جاشون بلند شدند. پویان تندی به سمت من اومد و گفت: پلیسن، مواظب خودت باش وقتشه از خودت دفاع کنی. اسلحه داری؟

ترسیده سرم رو به معنی نه تکون دادم. اخمی کرد.

- احمق.

اون قدر ترسیده بود که نتونستم جوابش رو بدم. درسته با پلیس همکاری می کردم ولی باز هم مجرم بودم.

- تسلیم شید این ویلا محاصره شده.

این صدای پر صلابت و محکم یکی از اون پلیس ها بود. نگاهی به سعید کردم که پوزخند زده بود و بی خیال به پلیس ها نگاه می کرد. ماشه ی اسلحه رو کشید و اولین شلیک رو کرد و همین شروع یه جنگ بزرگ بود؛ سعید قصد تسلیم شدن نداشت. از طبقه ی بالا چند بادیگارد بزرگ هیکل و قوی که همدست سعید و اعضا بودند پایین اومدند؛ همه اسلحه به دست و مجهز بودند.

بادیگارد ها به پلیس ها حمله کردند. جدا از اسلحه از قدرت جسمشون هم استفاده می کردند. منم مثل چوب خشک اون وسط ایستاده بودم و بهت زده فقط به اون جنگ نگاه می کردم. تعداد پلیس ها زیاد بود و تند تند وارد ویلا می شدند. همدست های سعید یکی یکی غرق در خون کف سالن می

دنیای ما جلد دوم

افتادند. سعید پشت میز بزرگی که واژگون شده بود، سنگر گرفته بود و تند تند با نشونه گیری عالیش به پلیس ها شلیک می کرد. پویان بازوم رو گرفت و من رو به سمت ستونی برد.

- پشت این ستون بشین...

فقط نگاهش می کردم که داد زد.

- بشین.

تندی نشستم و دستم رو روی گوش هام گذاشتم. هنوز صدای شلیک و داد و بیداد می اومد. خونی که از صالح همدست سعید، ریخته بود تا زیر پای من می اومد. سرم رو بلند کردم و به جسم خونیش نگاه کردم. گلوله توی سرش خورده بود و چشم هاش هنوز باز بود. نگاه ازش گرفتم.

- لعنت بهتون... لعنت بهتون.

از پشت ستون نگاهی به بقیه کردم، سعید همون طور که شلیک می کرد نامحسوس عقب عقب می اومد انگار قصد فرار کردن داشت. نگاهی به دور و بر کردم نکنه در مخفی چیزی اون پشت بود؟ گلوله و خشاب های سعید تموم شد، لعنتی گفت و سرش رو بلند کرد. نگاهش که به من افتاد نشسته به سمتم اومد. با تعجب نگاهش می کردم. کنارم پشت ستون نشست و گفت: اسلحه نداری؟

با صدای گرفته ای گفتم: نه...

سعید عصبی گفت: به درد نخور.

بعد یهو کمی توی چشم هام نگاه کرد و لبخند ترسناکی زد.

- شاید کمی به درد هم خوردی.

بعد تندی از جاش بلند شد و من رو دنبال خودش کشید. از پشت ستون که بیرون اومدیم، گردن من رو تند چسپید و من رو سپر خودش کرد. جوری من رو گرفته بود که اگه گلوله ای به سمت سعید شلیک می شد به من می خورد.

- س...عید چیکار می... کنی؟

عصبی گفت: خفه شو، مجبورم.

دنیای ما جلد دوم

عقب عقب می رفت و من رو هم دنبال خودش می کشید. دیگه کسی توی سالن نمونه بود، همه غرق در خون کف سالن افتاده بودن و مرده بودند. یکی از پلیس ها لوله ی تفنگش رو به سمت ما گرفت.

- وقتشه تسلیم شید.

سعید ولی بی توجه به پلیس ها فقط داشت تند تند عقب عقب می رفت. نگاهم به پویان افتاد که پشت ستونی نشسته بود و محکم بازوی خونیش رو گرفته بود، نگران به من و سعید نگاه می کرد. یکی از پلیس ها ماشه رو کشید و خواست شلیک کنه که دکتر با لباس های خاکی و کثیف وارد سالن شد.

-صبر کنید...

با ترس نگاهم رو به چشم های دکتر دوختم. رو به پلیس ها کرد و گفت: مواظب باشید به ماهان شلیک نکنید، اون با خودمونه.

دست های سعید دور گردنم محکم تر شد.

- پس بلاخره یادت اومد کی هستی؟

آروم آروم مشتم رو به آرنجش می کوبیدم؛ داشتم خفه می شدم.

- حقیقه بمیری نمک شناس، من زیر بال و پر گرفتمت و گذاشتم زنده بمونی ولی حالا داری با پلیس همکاری می کنی هان؟

هر لحظه دستش رو دور گردنم محکم تر می کرد و من به سختی می تونستم نفس بکشم، می دونستم که الان رنگم کبود شده. با چشم های اشکی به پویان نگاه کردم. اونم داشت گریه می کرد؛ باورم نمی شد ولی پویان هم داشت بخاطرم اشک می ریخت.

با صدای دکتر نگاه از پویان گرفتم.

- سعید اون بچه رو ول کن.

صدای پوزخندش رو کنار گوشم شنیدم.

- یا باهم می ریم یا باهم می میریم. بزارید برم بیرون شاید زنده اش گذاشتم.

تا خواستم حرف سعید رو حلاجی کنم، پویان از پشت ستون بیرون اومد و با داد گفت: ولش کن کثافت.

با دو و قدم های بلند، محکم خودش رو به من و سعید کوبید. دست های سعید از دور گردنم شل شد و من کف زمین افتادم. صدای شلیک و بعد آخ گفتن سعید بلند شد، فهمیدم که به پاش شلیک کردند. من اما تند تند هوا رو به داخل ریه هام می فرستادم که یهو چشمم افتاد به نوک چاقوی که زیر نور چراغ برق می زد. سعید داد زد.

- من و تو باید باهم بمیریم سروش.

با ترس و بهت و ناباوری به چاقو و قیافه ی ترسناک سعید زل زده بود که تاریکی جلوی چشم هام رو گرفت و بعد صدای داد پویان باعث شد به خودم بیام؛ چونه اش روی شونه ام افتاد. با بهت دستم رو روی کتفش قرار دادم؛ خیزی و گرمی رو زیر دستم حس کردم.

- خ...ون...

- پو...یان...

از خودم جداش کردم و به صورت سفید و چشم های نیمه بازش خیره شدم.

- تو... چه... غلطی... کردی... چ... ر... ا... چ...

تک خنده ی آرومی کرد که صورتش از درد توی هم رفت.

- یه... داداش کوچیک... که بیش تر ندارم هوم؟

محکم بغلش کردم و با بغض و گریه گفتم: نه... نباید.. نباید بری هوم؟ داداش کوچیکه تنها می مونه... نرو... خب... الان باهم می ریم بیمارستان.

دست هاش آروم روی پشتم نشست.

- ماهان تنها نمی مونه، می دونم. مواظب... مواظب خودت باش. هیچی تقصیر... تو نیست... این تقدیر من و تقصیره سعیده. خودت رو... ببخش... باشه؟

تند تند سرم رو به تأیید تکون دادم.

- باشه فقط حرف نزن، خون زیادی ازت رفته، حرف نزن.

سکوتش بیش تر من رو ترسوند.

- پویان؟ پویان؟

دوباره از خودم جداش کردم؛ صورت بی روح و چشم های بسته اش بغض من رو بیش تر کرد.

- غلط کردم، حرف بزن، ساکت نباش... لطفا... لطفا پویان...

اما پویان دیگه چیزی نگفت. محکم به خودم فشردمش.

- ممنونم... ممنونم که بودی... ممنوم که کنارم بودی... بخاطر من... بخاطر من خیلی سختی کشیدی... ممنونم پویان... ممنون داداش.

نگاهم به سعید افتاد که با خشم نگاهم می کرد؛ دست هاش بسته بود و از ران پا و بازویش خون می اومد. نفرت من رو توی چشم هام ریختم و نگاهش کردم. پوزخند زد و نگاهش رو ازم گرفت. چند پلیس همراه خودشون از ویلا بیرون بردنش.

دکتر به سمتم اومد؛ با التماس نگاهش کردم.

- نزارید بمیره دکتر، نزارید... لطفا...

دکتر پویان رو از من جدا کرد و نبضش رو گرفت، چند بار اما... پویان دیگه نفس نمی کشید... اون رفته بود.

سرم رو بین دست هام گرفتم و گریه کردم؛ برای پویانی که توی اون همه سختی مثل یه برادر کنارم بود، کمکم کرد، همراهم بود و تنهام نداشت، گریه کردم و گریه کردم.

صدای قدم هایی رو می شنیدم که با دو به سمت من اومد؛ سرم رو بلند کردم سمانه بود. چشمش که به من افتاد نفس راحتی کشید، ولی با دیدن پویان غرق در خون چشم هاش رو بست و دست هاش رو روی دهنش گذاشت.

برای سمانه هم سخت بود به هر حال اون ها همدیگه رو دوست داشتند.

- دیدی چی شد سمانه؟ دیدی؟ بخاطر من... بخاطر من... حقش نبود... باید... من به جاش می مردم...

سمانه با غم نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. دکتر به سمتم اومد و بازوم رو گرفت.

- بلند شو ماهان جان، وقتشه بریم. خانواده ات منتظرتند. برادر بزرگ تر می خواست همراه ما بیاد به زور جلوش رو گرفتیم. بخاطر خانواده ات هم که شده باید به خودت بیای.

بلندم کرد و گفت: همون طور که پویان گفت "هیچ چیز تقصیر تو نیست."

آخرین قطره اشک از چشم هام سرازیر شد. سرم رو به تأیید تکون دادم و چشم هام رو پاک کردم. شاید اون ها می گفتند که تقصیر من نیست ولی من خیلی چیز ها رو تقصیر خودم می دونستم.

- ممنونم دکتر، از لطف بی نهایت و کمک های بیشمارتون ممنونم.

دکتر لبخندی زد و از ویلا بیرون رفت. آمبولانس اومد و پویان رو همراه خودش برد. من و سمانه هم از ویلا بیرون رفتیم. بعد از نگاهی به اون ویلای نحس و پر از خاطره ی وحشتناک سوار ماشین پلیس شدم.

وارد اداره ی پلیس که شدیم دکتر یا همون جناب سروان اومد و با لبخند کنارم ایستاد. به اتاقی با در سفید رنگ اشاره کرد و گفت: خانواده ات توی اون اتاق منتظرتن. فعلا می تونی بری بینیشون.

تشکری کردم و با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم یه جورایی به سمتش پرواز کردم. با ذوق و دست های لرزون دستگیره ی در رو پایین کشیدم. با وارد شدنم به اتاق، سر ها به سمتم چرخید. بلافاصله مامان ویلچرش رو به حرکت در آورد و با سرعت به سمتم اومد. توی جام خشک شده بودم باورم نمی شد که دوباره تونستم خانواده ام رو از نزدیک ببینم. با حلقه شدن دست های ظریفی دور کمرم به خودم اومدم، زانو زدم و توی بغل گرم مامان فرو رفتم؛ بدن نحیف مامان رو محکم به خودم فشردم.

- ما...مان... مامان قشنگم...

هق هق مامان دلم رو ریش می کرد. سر شونه اش رو بوسیدم، روی سرش رو بوسیدم.

- گریه نکن مامان مهربونم، گریه نکن...

خودم از مامان بدتر بودم؛ اشکام تند تند روی گونه ام سر می خوردند.

- فدات بشم، چقدر دلم برات تنگ شده بود، مامانم... بزار صورت قشنگتو ببینم.

آروم از خودم جداش کردم و صورت زیباش رو از نظر گذروندم.

- قربونت برم... فدات بشم... دورت بگردم مامانم...

تند تند صورتش رو غرق بوسه کردم؛ مامان جواب بوسه هام رو با بوسه و قربون صدقه می داد. غرق مامان بودم که با صدای هق هق آرومی سرم رو بلند کردم. ماهک کوچولوی داداش داشت گریه می کرد. مامان ازم جدا شد و آروم گفت: بقیه هم دلشون برات تنگ شده...

از جام بلند شدم و به سمت ماهک رفتم و بغلش کردم.

- عزیزدلم...

آروم آروم به پشتم مشتم می کوبید و گریه می کرد.

- کثافت خر کدوم گوری بودی؟ می دونی از دست تو چی کشیدیم؟ حقته همین الان بکشمت... دیونه...

روی موهایش رو بوسیدم و گفتم: منم دوست دارم ماهک جونم...

دستی روی شونه ام نشست، از ماهک جدا شدم و به سمت ماکان چرخیدم.

- داداش...

محکم بغلم کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود ماهان خیلی زیاد، خداروشکر که برگشتی، خداروشکر که سالمی...

روی شونه اش رو بوسیدم.

- منم... منم دلم تنگ شده بود. خوشحالم بازم دارم می بینمتون...

از روی شونه ای ماکان چشمم افتاد به هاکان که سرش رو پایین انداخته بود و با نوک پاش آروم به زمین می کوبید. از ماکان جدا شدم و با لبخند به سمتش رفتم. رو به روش که ایستادم سرش رو بلند کرد و با چشم های اشکی نگاهم کرد، خواست چیزی بگه که محکم بغلش کردم.

- ببخش اون روز نشناختم داداش هاکان، دلم برات تنگ شده بود.

محکم تر بغلم کرد و گفت: منم... منم...

بغض صداش به اشک هام سرعت بیش تری بخشید. ازش جدا شدم و نگاهی به کیانا و آتنا انداختم. دو تاشون داشتند گریه می کردند. به سمتشون رفتم.

- زن داداشا دلم براتون تنگ شده بود.

یهو هر دو به سمتم حمله ور شدند و با مشت های کوچیکشون تند تند به بازو و سینه ام مشت می کوبیدن. کیانا با حرص گفت: کجا بودی تو؟ می دونی چقدر نگرانت شدیم؟

آتنا تند تند موهام رو بهم می ریخت.

- دیگه حق نداری از خونه بری بیرون، خودم زندونیت می کنم فهمیدی؟

آروم دوتااشون رو توی بغل گرفتم.

- ممنونم... ممنونم، خیلی دوستون دارم. چشم هر چی شما بگید.

یهو در اتاق باز شد و کیان داخل اتاق شد.

- منم دلم تنگ شده بود، پس من چی؟

خندیدم و به سمتش رفتم، برادرانه بغلم کرد و گفت: دقمون دادی ماهان جان، کشتی ما رو از دلتنگی و نگرانی.

ازش جدا شدم و رو به جمع گفتم: برای این مدت متأسفم، ببخشید که خیلی نگرانتون کردم.

ماکان با لبخند دستم رو گرفت و به سمت مبل ها برد.

کنار ویلچر مامان روی مبل نشستم و دست های چروک و سفیدش رو توی دستم گرفتم و آروم نوازش کردم. نگاهی به صورت های تک تکشون کردم؛ بغض داشتند، اشک توی چشم هاشون بود، دلتنگ و نگران بودند... منم بودم... نیاز داشتم... این صورت های زیبا... اون چشم های مهربون رو ببینم... نگاه کنم و نگاه کنم... تا دلتنگیم... رفع می شد... تا این دل ناآروم آروم می گرفت... باید می دیدم این خوبی ها و مهربونی ها رو تا یادم می رفت اون کابوس ها و خاطرات وحشتناک رو... تا مطمئن می شدم این واقعیه و خواب نیست

"ماکان"

یک ماه گذشته بود و ماهان هنوز توی بازداشتگاه بود. حکمش امروز اومده بود و اون این مجازات رو برای خودش قبول کرده بود. با این که بخاطر سوء استفاده ای که ازش شده بود و همکاریش با پلیس تونسسته بود کمی از جرمش رو کم کنه اما هنوز باید مدتی رو توی زندان به سر می برد. من با گرفتن یه وکیل خوب می تونستم از اون جا بیرون بیارمش اما... اما ماهان نمی خواست.

ماهان می خواست اون مجازات ها رو قبول کنه و بره زندان. سه سال... سه سال باید می رفت زندان و این برای ما... برای خانواده اش که این همه مدت ازش دور بودیم وحشتناک و دردناک بود.

من، هاکان، مامان، ماهک، همه و همه باهاش حرف زده بودیم، التماسش کردیم، گریه کردیم ولی اون قبول نکرد.

آهی کشیدم و چشم به پنجره ی اتاق دوختم. این جا اتاقی بود که منتظر ماهان بودیم؛ اون ازمون خواسته بود تا برای آخرین بار بیایین این جا. درسته باید قبل از رفتنش به زندان می دیدیمش ولی

دنیای ما جلد دوم

چرا برای آخرین بار؟ ما هر هفته می تونستیم بریم ببینیمش ولی چرا خودش گفته بود برای آخرین بار؟ این سوال همه ی ما بود.

با باز شدن در از جام بلند شدم. ماهان با لبخند وارد اتاق شد.

- سلام به همگی.

مامان زد زیر گریه و بقیه هم با اخم و ناراحتی نگاهش می کردند. تک خنده ای کرد و به سمت مامان رفت و روی سرش رو بوسید.

- قربونت برم چرا گریه؟ قندهار که نمی رم، سه سال زندان که چیزی نیست.

با حرص گفتم: ببند.

خندید و دستی روی لبش کشید.

- چشم.

روی مبل تک نفره نشست و ما هم روی مبل های دیگه ی توی اتاق نشستیم.

- چی می خواستی بگی؟

نفس عمیقی کشید و آرام شروع کرد به حرف زدن.

- چند ماهی رو پیش سعید و همدست هاش گذروندم به عنوان سروش. من اونجا داداش کوچیکه ای بودم که قرار بود دست راست داداش بزرگش بشه. من... کار های وحشتناکی رو از سعید و بقیه دیدم، چیز هایی دردناکی رو ازشون دیدم و دردناک تر از همه این بود که خودم هم همراهشون بودم.

دستی به موهاش کشید و ادامه داد.

- شاید بگی تو نبودی، سروش بوده، تو خودت نبودی یا هر چیز دیگه ای ولی من... ولی من دیدمشون دخترایی که گریه می کردند و سلاخی می شدند، می دونید اون دخترا رو من براشون بردم؟ می دونید وقتی می شنیدم سعید یکی رو کشته، وقتی می شنیدم امروز اعضای بدن چند نفر

دنیای ما جلد دوم

رو فرستادن اون ور آب، من... بی تفاوت از کنارش می گذشتم... چون سروش بودم اما... اما ماهان الان داره اون عذاب وجدان رو دنبال خودش یدک می کشه.

با چشم های پر از اشک به صورت تک تکمون نگاه کرد.

- من نمی تونم... نمی تونم از کنارش رد بشم... نمی تونم بدون این که مجازات بشم راحت به زندگی برگردم. باید تنبیه بشم... ازتون می خوام درکم کنید. اگه...

بغضش رو قورت داد و بعد از مکثی گفت: اگه من... همین طور ساده از این جا بیام بیرون، همین طور ساده و بدون تنبیه شدن از کنار این عذاب وجدان بگذرم هیچ وقت نمی تونم یه زندگی راحت داشته باشم، هیچ وقت نمی تونم یک نفس راحت بکشم، همیشه کابوس و آه اون دخترا همراه می مونه. بزارید مجازاتم رو قبول کنم، درکم کنید، بزارید با خودم کنار بیام، بزارید وقتی که دارم تنبیه می شم بتونم اون عذاب وجدان رو رها کنم.

اشک هاش سرازیر شد.

- ازتون خواهش می کنم، می دونم براتون آسون نیست، برای من هم دوری ازتون راحت نیست ولی ازتون خواهش می کنم.

مامان دست های ماهان رو توی دستش گرفتم.

- پسر کوچولوم چقدر بزرگ شده!

این حرف مامان لبخندی رو روی لب ها و چهره ی غمگینمون نشوند. مامان راست می گفت، ماهان، داداش کوچیک ما چقدر بزرگ شده.

ماهان تک خنده ای کرد و اروم گفت: و یه چیز دیگه...

هاکان با حرص گفت: دیگه چیه؟

ماهان خندید و گفت: توی طول حبسم هیچ وقت نیایید دیدنم.

بهت زده نگاهش کردیم و همه باهم گفتیم: چی؟

ماهان سرش رو پایین انداخت.

دنیای ما جلد دوم

- این تنبهی که برای خودم در نظر گرفتم و این که اگه من رو نبیینید هم برای من و هم برای شما راحت تره.

هاکان با عصبانیت از جاش بلند شد.

- خفه شو و دیگه حرفشم نزن.

ماهان زمزمه وار گفت: لطفا نیایید چون من نمیام ببینمتون.

عصبی بودم و داغون. می خواستم یکی بکوبم تو سرش. چرا با قلبای ما این کار رو می کنه؟
از جاش بلند شد.

- ازم خداحافظی کنید می خوام برم... وقتشه.

مامان ماهان رو توی بغل گرفت و گریه کرد... حق هق کرد و قریون صدقه اش رفت و ما با گریه و بغض نگاهشون می کردیم... دوباره قرار بود از دستش بدیم... دوباره قرار بود ماهان ازمون دور باشه...

همه باهاش خداحافظی کردیم، با گریه و سختی. دلتنگش می شدیم ولی چاره ای نبود. کنار در با لبخند دوست داشتیش به سمتمون برگشت.

- لطفا مواظب خودتون باشید، خیلی دوستون دارم

و بعد تندی از اتاق بیرون رفت. حق هق مامان بلند شد و من بی حال روی مبل افتادم. کیانا دستم رو توی دستش گرفت. غمگین نگاهش کردم.

- این حق ما نیست... حق ما نیست...

"ماهان"

دنیای ما جلد دوم

سه روز بود که پشت میله های زندان بودم. سخت بود، دردناک و وحشتناک بود. ولی هر بار که بهش فکر می کردم به اندازه ای که من بد کردم بد نیست. این یه تنبیه بود، بخاطر اون دخترا، بخاطر پویان، بخاطر آدم هایی که بخاطر من صدمه دیدند. وجودم پر از عذاب وجدان بود و با این عذاب وجدان نمی توانستم راحت بیرون از زندان و توی هوای پاک زندگی آرومی داشته باشم.

آدم های این جا عجیب بودند، بی خیال بودند اما یه سری هاشون مثل من یه گوشه ماتم گرفته بودند. نگاه های ترسناک یه سری ها رو که مدت زیادی اینجا بودند، روی خودم حس می کردم. هر شب وقتی می رفتم دستشویی یا حمام سایه هایی رو پشت سرم حس می کردم. هر وقت تنها می نشستم یه سری ها به پر و پام می پیچیدند و ازم می خواستند سیگار و مواد بخرم. یه سری ها می اومدند و ازم پول می خواستند. اما یه سری ها بودند که قلدر زندان بودند؛ بی اعصاب، قوی و همه کاره. بی خود و بی جهت گیر می دادند و یقه ام رو می چسپیدند، تنه می زدند و تقصیر رو گردن من می انداختند اما من... اما من ساکت، سرد، بی خیال فقط نگاه می کردم. من از درون می سوختم اما تحمل می کردم. من برای تنبیه و مجازات خودم اینجا بودم نه برای درست کردم یه دردسر دیگه.

آهی کشیدم و همون طور که مچ دستم رو نوازش می کردم وارد دستشویی شدم. بعد از انجام کارم روی روشویی شروع کردم به شستن دست و صورتم. زندان کثیف و داغون بود؛ بد بو و پر از موش اما باید تحمل می کردم همه ی ما باید تحمل می کردیم. اینجا جای غر زدن و اعتراض کردن نبود.

آینه ی بخار گرفته رو پاک کردم؛ با دیدن اصغر و احمد پشت سرم پوف کلافه ای کشیدم و به سمتشون چرخیدم. خواستم از کنارشون رد شم که احمد تنه ای محکمی به شونه ام زد، دوباره به عقب و جای خودم برگشتم.

- چی می خواهید؟

اصغر با تمسخر گفت: بچه پولداری؟ زیادی خودتو دست بالا گرفتی پسر!

بی خیال شونه ای بالا انداختم.

- کار دیگه ای ندارم.

احمد اخم کرده به سمتم اومد.

- قیافه نگیر بچه، فوتت کنم پریدی...

دنیای ما جلد دوم

بعد خودش و اصغر زدن زیر خنده. دوباره خواستم از کنارشون رد شم که اصغر با کف هر دو دستش محکم به تخت سینه ام کوبید. روی کاشی های سرد و خیس افتادم، با حرص سرم رو بلند کردم.

- دنبال شر نیستم ولم کنید.

اصغر با خنده ی کریه و زشتش گفت: جون بچه خوشکل تو فقط شر به پا کن، ببینم چیکار می کنی!

احمد گفت: بپا مثل تف زیر پامون له نشی!

بعد تفش رو روی زمین ریخت و پاش رو روی تف گذاشت.

- چه کثافت!

یقه ام رو گرفت و بلندم کرد؛ هیکل گنده ای داشت دقیقا دو برابر من.

- با من بودی؟ چقدر زبون درازی بچه!

سرد و بی تفاوت نگاهش کردم. اگه ماهان بود می ترسید، اما من الان و اینجا تصمیم گرفته بودم سروش باشم. مثل سروش سخت، سرد و بی تفاوت. با اینکه سروش بودن جز عذاب چیزی برای من نداشت اما اینجا و در این مکان باید سروش می بودم تا بتونم دووم بیارم.

مشتش رو سفت کرد و به سمت صورتم فرود آورد با کف دستم مشتش رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد. لبخند کم رنگی رو لبم نشست پویان خوب یادم داده بود چطور از خودم دفاع کنم. یقه ام رو ول کرد و نگاهی به سر تا پام کرد.

- انگار یه چیزایی حالیه!

اصغر نزدیک اومد و خواست مشت می حواله ام کنه که با دو تا ساعد مشتش رو گرفتم و با پام محکم به جای حساسش کوبیدم. دادش به هوا رفت و افتاد زمین. احمد با عصبانیت به سمتم اومد که صدای بلندی متوقفش کرد.

- بس کنید.

این صدای خشن رؤف بود؛ یه جورایی رئیس اصغر و احمد و بقیه حساب می شد.

احمد با اخم رو به من گفت: خواستیم یکم این بچه قرتی رو آدم کنیم، زیادی قیافه می گیره.

رئوف اخم وحشتناکی کرد و بعد رو به من گفت:

- چرا با بزرگ تر از خودت در می افتی هان؟

بی خیال گفتم: من با آدمای بد در می افتم، حالا چه کوچیک، چه بزرگ.

با تعجب نگاهم کرد؛ پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم و از دستشویی بیرون رفتم. آهی کشیدم و به سمت سلولم رفتم. خدا می دونست این سه سال باید با چند نفر در بیفتم. توی جام دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم بردم.

دلتنک بودم؛ برای مامانم، برای داداشام و خواهرم، برای زن داداشام، برای کیان... حتی... حتی برای سمانه.

دلم براش تنگ شده بود، از روزی که وارد اداره ی پلیس شده بودم دیگه ازش خبری نداشتم. دوست داشتم بدونم الان چیکار می کنه؟ کجاست؟ دوباره مأموریت داره؟

پوزخندی زدم و چشم هام رو بستم.

- یه مجرمو چه به فکر کردن به پلیس...

"یاسمین «سمانه»"

کارتون وسایلم رو روی میز گذاشتم و نفس راحتی کشیدم.

- تموم شد، این مأموریت پر ماجرا هم تموم شد.

شال آبیوم رو از روی سرم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم.

- باید دنبال یه کار دیگه بگردم؟

پوف کلافه ای کشیدم و نگاه از سقف خالی و سفید گرفتم؛ به پهلوی چرخیدم و چشم بستم.

تموم اون مدت مأموریتم رو دوره کردم.

اون شب مهمونی که خودم رو شبیه دخترهای آسیب دیده و فراری کرده بودم. وقتی که بهم گفتن سروش کسیه که باید به وسیله ی اون یه جوری وارد خونه یا محل کارشون بشم تا بتونم از جایی که دخترها رو می برند، مطلع بشم. وقتی باهاشون وارد یه خونه شدم و نامحسوس مواظب کارهاشون بودم. درگیری هام با سروش، وقتی اذیتم می کرد می خواستم کلتشو بکوبم تو دیوار. اگه واقعا بخاطر کارم نبود هیچ وقت صبوری نمی کردم و هر وقت که بهم می گفت: "کلفت جون" می زدم ناکارش می کردم. پویان مهربون و خوش اخلاق و خلیلیم خوش تیپ بود شاید حقش مردن نبود! نمی دونم به هرحال اون آدمی بود که کلی جنایت و خلاف کرده بود.

آهی کشیدم و بلند شدم و روی تخت نشستم. خیلی وقت بود از سروش که حالا فهمیده بودم اسمش ماهانه خبری نداشتم. وقتی تو اداره بودم نامحسوس گاهی حالش رو از این و اون می پرسیدم ولی الان یک ماهی می شد که بی خبر بودم ازش.

پسر خوش تیپ و با حالی بود. گاهی خیلی حرصم می داد و اذیتم می کرد ولی مهربونی های زیرپوستی هم داشت. وقتی فهمیدم که چه سوء استفاده ای ازش شده واقعا براش ناراحت شدم.

سروان بهم گفت که ماهان و سروش کلی باهم فرق دارند. ماهان مهربون و دوست داشتنیه ولی سروش غد و بد اخلاق و حرص درآر بود.

خیلی دلم می خواست ماهان رو از نزدیک ببینم تا ببینم همونیه که ازش تعریف می کنند. لبخند رو لبم نشست وقتی از سروان شنیدم که مجازاتش رو قبول کرده و رفته زندان خیلی ازش خوشم اومد. انگار آدمی نبود که فقط به فکر خودش باشه، انگار بخاطر کارهایی که کرده بود عذاب وجدان داشت و من از اینکه انسانیتش رو فراموش نکرده بود، خیلی خوشم اومد.

دنیاى ما جلد دوم
دستى به موهام كشيدم.

- واقعا دلم مى خواد يه بار ديگه ببينمش.

با صداى مامان، مانتوم رو از تنم بيرون آوردم و از اتاقم بيرون رفتم.

- جانم مامان؟

صداش از آشپزخونه مى اومد.

- كجايى ياسمين جان؟ بيا مامان باهات كار دارم.

با لبخند وارد آشپزخونه شدم.

-جانم مامانى؟

به صندلى پشت ميز غذاخورى اشاره كرد.

- بشين. اون كارتون چى بود دستت؟ كارتو ول كردى؟

با همون لبخند بزرگى كه روى لب هام بود، تند تند سرم رو به تأييد تكون دادم.

- بله، ديگه تموم شد.

مامان غمگين نگاهم كرد.

- ببخش دخترم بخاطر من مجبور شدى استعفا بدى.

خنديدم و از جام بلند شدم و نزديكش شدم، روى موهاش رو بوسيدم و گفتم: نه قربونت برم، خودمم خواستم. گفتم اين آخرين مأموريتمه و بعد از اون ديگه از پليس بودن استعفا مى دم.

بغلش كردم.

- از اين به بعد دنبال يه كار ديگه مى گردم.

مامان چيزى نگفت ولى شونه هاش مى لرزيد. چونه ام رو روى سرش گذاشتم و چشم هام رو بستم. پدرم پليس بود و برادرم هم همين طور. هر دوتاشون توى همين راه از دست دادم، بخاطر همين بود

دنیای ما جلد دوم

که مامانم نمی خواست من پلیس باشم. بهش قول دادم وقتی این مأموریت تموم شه دیگه هیچ وقت هیچ مأموریتی انجام ندم و از پلیس بودن استعفا بدم و الان هم همه چی تموم شده و من یه دختر بیکار بودم. لبخند زدم و دوباره روی موهای مامان رو بوسه زدم.

"سه سال بعد"

"ماهان"

سه سال گذشته بود؛ سه سالی که من توی زندان و دور از خانواده ام سپری کرده بودم. سختی ها، درگیری ها و دلتنگی هایی که کشیده بودم باعث شده بود که حس کنم تنبیه شدم و بخاطر اشتباهات و کار های بدم مجازات شدم.

این سه سال تنها نبودم بین آدم هایی بودم که مثل من اشتباهاتی رو مرتکب شده بودند و پاشون به زندان باز شده بود. گاهی باهاشون حرف می زدم و باهاشون دردودل می کردم؛ به دردودل هاشون گوش می دادم و باهاشون همدردی می کردم. گاهی کنار هم بازی می کردیم و می خندیدیم، گاهی دعوا می کردیم و قلدر بازی در می آوردیم.

اما کنار همه ی این ها من دور بودم، از خانواده ام دور بودم. حتی برای تنبیه خودم وقت هایی که برای دیدنم می اومدند، نمی رفتم تا ببینمشون و مطمئن بودم که خانواده ام خیلی ازم دلگیر شدن. دلتنگی گاهی بغض سنگینی می شد توی گلو. ساعت ها می نشستم و به روز های خوبمون فکر می کردم؛ روز هایی که کنار هم بودیم، شاد بودیم و می خندیدیم.

تحمل کردن زندان و اون کابوس های شبونه به امید این که روزی می رم بیرون و می تونم توی هوای آزاد و بیرون از اینجا، پیش خانواده ام زندگی خوب و راحتی داشته باشم کمی آسون بود و حالا... حالا اون سه سال گذشته بود و من امروز بعد از سه سال قرار بود که از این قفس آزاد بشم.

وارد حیاط شدم و به سمت رئوف که گوشه ای روی زمین نشسته بود رفتم.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. توی این مدت با رئوف، اصغر، احمد و بقیه‌ی همدست هاشون دوست شده بودم و اگه جایی گیر می افتادم اون ها به دادم می رسیدند.

- خبر داری امروز قراره برم؟

سرش رو به تأیید تکون داد و به کنار خودش اشاره کرد. کنارش نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم.

- آقا رئوف دلم برات تنگ می شه.

خندید و گفت: الان می خوام گریه کنی و بگی، دلم تنگ می شه، تو بهترین بودی، ممنون که کمک کردی و... و...

خندیدم و سرم رو به تأیید تکون دادم. با لبخند گفت: خواهش می کنم، لازم نیست چیزی بگی بچه.

لب و لوچه ام آویزون شد.

- اگه هنوز بچم چطور برم بیرون و مخ دختره رو بزوم؟

رئوف با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و گفت: چند سالت شده؟

بی خیال گفتم: وقتی اومدم اینجا ۲۲ سالم بود، الان سه سال گذشته پس ۲۵ سالمه. یادته هر بار بهت می گفتم که خانواده ام اومدند و برام کیک تولد آورد ولی من نرفتم دیدنشون.

سری به تأیید تکون داد.

- بچه ی بد، من پنج سال اینجام کسی نیومده دیدم، بعد تو خانواده ات هر هفته می اومدند ولی تو نمی رفتی دیدنشون! واقعاکه.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. کمی به سر و وضع نگاه کرد و گفت: رفتی بیرون، دیگه مظلوم و بچه نباش. دخترا از پسرای دست پاچلفتی و مظلوم بدشوت میاد.

با دقت به حرف هاشون گوش می دادم.

دنیای ما جلد دوم

- اعتماد به نفس داشته باش. ماشاء الله خوشتیپی و خوشکل. بامزه باش و مغرور. باید دوتاش باهم باشی. زیاد مغرور باشی عصبی می شن می گن از خود راضی و عقده ای. زیاد بامزه گی کنی می گن جلف و دلککه. پس باید بین دوتاشون تعادل برقرار کنی. در عین مغرور بودن، مهربون و بامزه هم باش.

سری به تأیید تکون دادم و کنجکاو تر نگاهش کردم.

- خب؟

لبخند زد.

- خب به جمالت. پاستوریزه و زیاد حرف گوش کنم نباش. چه بخوای چه نخواهی دخترا از پسرای بد خوششون میاد، اصلا تو ذاتشونه. من خیلی وقته بیرون نبودم ولی این چیزا هنوز عوض نشده. تیپای خفن و امروزی بزن.

به قیافه ام اشاره کرد و گفت: لباس مشکی زیاد بپوش، بهت میاد.

لبخند گشادی رو لبم نشست.

- ممنون آقا رئوف. کلا این سه سالی که اینجا بودم و حتی همین الان کلی کمکم کردی، دمت گرم خیلی ممنون.

دستی به شونه ام کشید و از جاش بلند شد. به چند تا سربازی که به سمتم می اومدند اشاره کرد.

- وقته رفته.

دستم رو به سمتش دراز کردم.

- خداحافظ آقا رئوف، امیدوارم یه روزی بیرون از اینجا ببینمت.

لبخند زد و دستم رو توی دستش فشرد. احمد و اصغر و بقیه هم کلی از سر و کولم بالا رفتند و خداحافظی و اشک و آه.

- ممنون از همگی، خداحافظ.

دنیای ما جلد دوم

دستم رو براشون تگون دادم و با کیفی که همه ی وسایلم توی این مدت بود، از زندان بیرون رفتم. همراه دو تا سرباز از سالن بزرگ و طولانی زندان می گذشتم. چند ساعت قبل همه ی کار هام رو انجام داده بودم و الان فقط مونده بود که از اون در آهنی برای همیشه بیرون برم.

سرباز در رو باز کرد و من با چند تا نفس عمیق از در بیرون رفتم.

کسی بیرون از زندان نبود؛ کسی منتظرم نبود. لبخند رو لبم نشست، راستش انتظارش رو داشتم، وقتی من هر بار از دیدنشون سر باز می زدم انتظار نداشتم که روز آخری جلوی در منتظرم باشن.

کیف رو توی دستم فشردم و دستم رو داخل جیب شلوارم بردم. نگاهی به آفتاب سوزان کردم.

- وقتشه بریم خونه.

با قدم های بلند از در زندان دور شدم که دو تا ماشین جلوی پام ترمز کردند.

- یاخدا!!

در ماشین ها باز شدند و بعد صورت خندون خانواده ام پدیدار شد. با دیدنشون لبخند بزرگی رو لبم نشست.

- سلام.

همین کلمه کافی بود تا همه به سمتم هجوم بیارند و من رو توی آغوش بگیرند. با داد و خنده گفتم: خفه شدم!

ولی مگه بی خیال می شدند، با تموم توانشون من رو می چلوندن. داد زدم.

- منم دلم براتون تنگ شده بود...

با لب و لوچه ی آویزون وارد رستوران شدم.

- تورو خدا دیگه کباب نه، اینقدر خوردم اسمش میاد بالا میارم.

آتنا خندید و گفت: هاکانی امشب برا کباب دعوت کرده...

هاکان از پشت سر با حرص گفت: آتنا اینقدر نگو هاکانی، حس می کنم بچم.

آتنا لب هاش رو غنچه کردم.

- دوست دارم هاکانی.

خندیدم.

- شما هم فقط کل کل کنید خب؟

از پله ها بالا رفتم و پشت میز گرد شیشه ای نشستم. بقیه هم اومدند و نشستند. خیلی جدی رو به هاکان گفتم: داداش حالا که دعوتمون کردی تورو خدا کباب نه...

هاکان با خنده مرموزی رو به گارسون گفت: داداش بیا.

با حرص داشتم نگاهشون می کردند که همشون داشتند سفارش کباب برگ و جوجه می دادند.

هاکان نگاهی به من کرد و بعد گفت: برای این داداشمون ماهی بیار.

نفس راحتی کشیدم.

- بابا زندان که بودم غذا خوردم بخدا. چرا اینقدر کباب و گوشت به خورد من می دید؟ مطمئنم چند کیلو اضافه وزن پیدا کردم.

مامان روی موهام رو بوسید.

- قربونت برم باید بیش تر بخوری، خودت نمی دونی چقدر لاغر شدی.

دنیای ما جلد دوم
لبخند کم رنگی زدم.

- دورت بگردم...

همین طور داشتم رستوران باکلاس رو دید می زدم که چشمم افتاد به یه دختر. مانتوی کربنی جلو باز
با شال و شلوار مشکی پوشیده بود و موهای بلند مشکیش از زیر شال بیرون زده بود و می خندید...
خیلی زیبا می خندید. چرا این قدر قیافش آشناست؟ اون کیه؟ کیه؟ با چرخیدن دختر و دیدن
صورتش یهو بی هوا گفتم: سمانه!

هاکان با تعجب گفت: سمانه؟

نگاهش کردم.

- چی؟

هاکان نگاهی به اطراف کرد و گفت: تو الان گفتی سمانه!

خودم رو زدم به اون راه.

- من؟

هاکان چشم هاش رو ریز کرد.

- آره تو...

ماهک بازوم رو گرفت و با ذوق گفت: سمانه کیه؟ سمانه کیه؟

تندی دستم رو روی شکمم گذاشتم.

- وای دلم درد می کنه! آخ... این قدر کباب و گوشت به خوردم دادین که هم دل درد گرفتم هم قاطی
کردم.

از جام بلند شدم و گفتم: میام الان.

دنیای ما جلد دوم

دست به شکم، با قدم های تند به سمت پله ها رفتم. سمانه پایین پله ها ایستاده بود و با گوشی حرف می زد. دستی پیراهن مشکیم کشیدم و با قدم های بلند از پله ها پایین رفتم. از عمد تنه ای به سمانه زدم.

- عه ببخشید خانم.

سمانه به سمتم چرخید.

- خواهش... آ... شما!

من قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم.

- سمانه؟

لبخند کم رنگی زد.

- سلام خوب هستین؟ شما کی...

دستم هام رو داخل جیب شلوار کتان مشکیم بردم.

- دو روزه...

آهانی گفت و کمی از موهایش رو که روی صورتش ریخته بود، داخل شال برد.

- خدا روشکر، خب با اجازتون من برم؟

تندی گفتم: صبر کن...

تا خواستم چیزی بگم. دختری وارد رستوران شد و رو به سمانه گفت: یاسمین بیا بریم دیگه! چیکار می کنی؟

با تعجب به سمانه نگاه کردم

- یاسمین؟

لبخند کم رنگی زد و خواست از کنارم رد شه که بازوش رو گرفتم.

دنیای ما جلد دوم

- باید یه کم حرف بزنین ولی حالا که عجله داری هزار برای یه روز دیگه.

کمی با تعجب و چشم های گرد نگاهم کرد.

- خب... من...

بازوش رو ول کردم.

- فقط یه روز رو تعیین کن.

سرش رو پایین انداخت و گفت: فردا چطوره؟ ساعت ۴ بعد از ظهر!

سرم رو به تأیید تکون دادم.

- خوبه، حالا می تونی بری.

سرش رو بلند کرد و با حرص گفت: هنوزم دستور می دید؟

با خنده شونه ای بالا انداختم.

- ترک عادت موجب مرض است.

اخمی کرد و با گفتن خدا حافظی ازم دور شد. لبخند زدم و خواستم برگردم برم بالا که چشمم افتاد به همه ی اعضای خانواده ام که مثل عقاب از بالای پله ها آویزون شده بودند و مشکوک و خبیث نگاهم می کردند. ماکان با خنده گفت: که دلت درد می کنه هوم؟

دستی به پشت گردنم کشیدم.

- ببخشید.

هاکان اشاره کرد بیا بالا.

- بیا... بیا بالا. باید یه پس گردنی بزنی.

خندیدم و از پله ها بالا رفتم.

جلوی در رستوران دیروزی ایستاده بودم و منتظر سمانه بودم.

بعد از نیم ساعت منتظر موندن توی اون هوای گرم بالاخره رسید.

- سلام ببخشید دیر کردم.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم.

- سلام خواهش می کنم.

بعد به رستوران اشاره کردم.

- دیروز چون شما عجله داشتید نشد که جای بهتر قرار بذاریم؛ چطوره بریم یه کافی شاپ، فعلا ساعت ۴ برای غذا خوردن زوده.

لبخند کم رنگی زد.

- بله همین طوره، موافقم.

هاکان امروز ماشینش رو به من قرض داده بود. به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. سمانه هم بعد از مکثی سوار شد. « چیه؟ انتظار جنتلمن بازی داشت؟ انتظار داشت در رو براش باز کنم؟ »

پوزخندی رو لبم نشست که سمانه با تعجب نگاهم کرد؛ روم رو ازش گرفتم و استارت زدم. راستش کمی استرس داشتم؛ گواهینامم رو قبل از تصادف گرفته بودم و اصلا بعد از اون فرصت رانندگی نه کرده بودم جز این یه روز. می ترسیدم بزنم هم خودم رو هم دختر مردم رو ناکار کنم.

داشتم لاکپشتی حرکت می کردم که صدای غر غر سمانه رو شنیدم.

- پیاده می رفتیم الان رسیده بودیم!

دنیای ما جلد دوم
نیم نگاهی بهش کردم.

- چی؟

با تعجب ساختگی گفت: چی؟ من که چیزی نگفتم!

با حرص گفتم: چرا گفتم شنیدم!

ریز خندید که عصبی گفتم: عه سمانه نخند...

باز خندید که نگاه عصبی بهش کردم، شونه ای بالا انداخت و گفت: شما که به من نمی گید نخند،
من که سمانه نیستم.

با تعجب گفتم: چی؟

با لبخند زیبایی گفت: اسمم یاسمین. سمانه فقط اسمی بود که برای مأموریت انتخاب کرده بودم.
آهانی گفتم و لبخند زدم.

- اسمت قشنگه.

آروم تشکر کرد. جلوی کافی شاپ مدرن و باکلاسی ایستادم. نفس راحتی کشیدم.

- آخیش احساس می کردم دارم ماشین رو با دست هل می دم، چقدر خسته شدم.

یاسمین خندید و گفت: خدایی قیافتون باحال شده بود، همچین با دقت و چهار چشمی داشتید
رانندگی می کردید.

با خنده نگاهش کردم.

- خب چیکار کنم، زیاد رانندگی نکردم نگران بودم.

از ماشین پیاده شدم؛ سمانه هم بعد از من پیاده شد. کنار هم وارد کافی شاپ شدیم؛ پشت میز
شیشه ای نشستیم. یاسمین نگاهی به کافی شاپ کرد.

- جای قشنگیه!

- همین طوره.

گارسون به سمتمون اومد؛ ناخودآگاه منو رو به دست یاسمین دادم تا اول اون انتخاب کنه. یاسمین که هیچ خودمم تعجب کردم. «منو این همه جنتلمنی محاله!»

هر دوتامون سان شاین سفارش دادیم و بعد ساکت فقط بهم زل زدیم. نمی دونم اون به چی فکر می کرد ولی من داشتم به این فکر می کردم که یاسمین هم واقعا خوشکل بود. صورت بامزه و بچه گونه ای داشت. دستی به چتری هاش کشید و سرش رو پایین انداخت، انگار خجالت کشید.

- سما... یعنی یاسمین تو از همون اول همه چیز رو می دونستی؟ حتی درمورد من؟

دست های کوچیک و ظریفش رو روی میز گذاشت و نگاهم کرد.

- خب من یه مأموریت داشتم و برای این که بشناسمتون عکس هاتون رو دیده بودم و اون شب توی مهمونی که من به عنوان یه دختر آسیب دیده فرار می کردم، فقط داشتم نقش بازی می کردم، حتی بعد ها که دوباره شما رو توی پارک دیدم باز هم برنامه ریزی شده بود.

نفسی گرفت و ادامه داد.

- من فقط می دونستم که شما برادر سعید و یکی از اعضای باند هستید. چیزی دیگه ای نمی

دونستم تا... تا اون روز که شما با دکتر یا سروان صحبت کردید و سروان همه چیز رو گفته بود.

تعجب کرده بودم و بخاطر همین همه چیز رو ارزش پرسیدم و ایشون تا حدودی برای من توضیح دادند. من اون موقع بود که فهمیدم از شما بخاطر نداشتن حافظه سوء استفاده شده بود.

یادآوری اون موقع هنوز باعث ناراحتیم می شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سعید اعدام شد، پویان مرد و من سه سال بخاطر کار هایی که کرده بودم توی زندان بودم. حالا یه پسر سابقه دارم.

تک خنده ای کردم.

- ولی راستش ناراحت نیستم، حس می کنم الان تنبیه شدم، مجازات شدم و الان خوبم، می تونم یه نفس راحت بکشم، می تونم بدون عذاب وجدان و ناراحتی زندگی کنم.

دنیای ما جلد دوم

لبخند زد و گفت: درسته الان شما یه پسر سابقه دارید ولی... ولی شما می تونستید توی زندان نمونید و با گرفتن وکیل از زندان آزاد شید ولی این که شما انسانیتتون رو فراموش نکردید خیلی واقعا... واقعا برای من و حتی برای بقیه ارزشمند بود.

نگاهش کردم و آرام لب زد.

- ممنونم.

قاشقی از ساین شاینم رو توی دهنم بردم و بغضم رو همراهش قورت دادم. از یاسمین خوشم می اومد ولی این که اون یه پلیس بود و من یه سابقه دار سستم می کرد برای گفتن حرف اضافه ای.

سرم رو بلند کردم؛ نگاهم افتاد به یه پسر که خیره ی یاسمین بود. ابرویی بالا انداختم و دسمال کاغذی روی میز رو برداشتم و با حرص پرت کردم سمتش؛ دسمال خورد توی صورتش. عصبی نگاهم کرد که گفتم: چشات لوچ نشه مردتیکه ی هیز...

انگار فهمید که نگاه هیزش رو دیدم بدون حرف، روش رو ازم گرفت.

- مردتیکه ی آشغال.

یاسمین با تعجب گفت: شما رو نگاه می کرد؟

خندیدم.

- در جذابیت و خوش قیافه و خوشکل بودن من شکی نیست و این رو هم می دونم که حتی پسرا عاشقم می شن ولی...

با حرص ادامه دادم.

- مردتیکه ی شغال داشت به تو نگاه می کرد، با اون چشای باباقوریش.

یاسمین آرام خندید و با خجالت سرش رو پایین انداخت. زبونم رو روی لب هام کشیدم. می خواستم سوالی که توی دهنم بود رو بپرسم ولی دو دل بودم.

- یاسمین؟

همون طور که با دسمال دور لبش رو پاک می کرد گفت: بله؟

بعد از مکث طولانی گفتم: تو هنوز... هنوز مأموریت می ری؟ الان مأموریت تازه ای داری؟

دسمال رو روی میز گذاشت و سرش رو به طرفین چرخوند.

- نه... دیگه مأموریت نمی رم.

با ناباوری نگاهش کردم.

- چ...طور؟

آروم خندید.

- دیگه پلیس نیستم.

بهت زده نگاهش می کردم؛ چی می شنیدم؟

- چی؟

قاشقی از سان شاینش رو خورد و بعد از مکثی گفت: راستش بخاطر مامانم استعفا دادم. بابا و

داداشم پلیس بودند و من هر دوشون رو از دست دادم. مامانم...

زبونش رو روی لب هاش کشید و ادامه داد.

- مامانم نمی خواست منم تنه اش بذارم و صدمه ببینم. بهش قول داده بودم که بعد از اون مأموریت

دیگه مأموریت نرم و من الان دو سالی می شه که دیگه پلیس نیستم و توی...

خندید و گفت: توی یه شرکت به عنوان منشی کار می کنم.

ناباور و بهت زده فقط نگاه می کردم. لبخند بزرگی سعی می کرد که روی لب هام جا خوش کنه. این

واقعا... یه خبر خوب بود.

دستم رو داخل موهام بردم و تک خنده ای کردم و گفتم: چه خوب!

با تعجب گفت: خوبه؟

از جام بلند شدم و گفتم: بدو بریم کارت دارم، می رم حساب کنم.

به سمت پیشخوان رفتم و بعد از حساب به سمت یاسمین که جلوی در ایستاده بود رفتم. با هم از کافی شاپ خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.

استارت زدم و سرخوش و خوشحال رانندگی می کردم. صدای یاسمین من رو به خودم آورد.

- چیزی می خواستید بهم بگید؟

آب دهنم رو قورت دادم و نیم گاهی بهش کردم. « حالا چطوری بهش بگم؟ »

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و به سمتش چرخیدم.

- یاسمین من خب می خواستم یه چیزی بهت بگم.

کنجکاو بهم چشم دوخت بود. دستم رو دور فرمون حلقه کردم و محکم فشردم.

- ببین ما زیاد خاطرات خوبی باهم نداریم. یعنی شرایط اشناییمون خیلی بد بود و ما نتوانستیم بهتر باهم آشنا شیم. خیلی اذیتت کردم و بخاطر اون واقعا متأسفم.

نفسی گرفتم و ادامه دادم.

- من... من ازت خوشم اومده.

چشم هاش گرد شد. لبم رو محکم گاز گرفتم؛ نکنه ضایعم کنه؟

- ببین نظرت چیه که... که باهم بیش تر آشنا شیم و... کنار هم خاطرات خوبی رو بسازیم... من... قصد بدی ندارم، سوء تفاهم نشه... واقعا ازت خوشم اومده و تو رو... خب... تو رو برای یه عمر زندگی می خوام... برای... برای همیشه.

گونه هاش سرخ شده بود و سرش پایین بود؛ با انگشت هاش بازی می کرد.

- نظرت چیه؟

تندی سرش رو بلند کرد؛ کمی نگاهم کرد و بعد دستش به سمت دستگیره ی در رفت.

دنیاى ما جلد دوم

- من... باید فکر... فکر کنم.

تندى بازوش رو گرفتم.

- محل کارت کجاست؟

با چشم هاى گرد گفت: چى؟

بى خيال گفتم: محل کارت؟ اگه بگى میزارم برى!

کمی نگاهم کرد و بعد گفت: شرکت... کار مى کنم.

لبخند زدم و بازوش رو ول کردم. تندى از ماشین پایین رفت و با دو از ماشین دور شد. خندیدم.

- عجب! بهش نمى خورد خجالتى باشه.

استارت زدم و سرحال به سمت خونه حرکت کردم.

دو روز گذشته بود و همش داشتم به این فکر مى کردم که منه احمق چرا به جای محل کارش،

شمارش رو نگرفتم؟

مثل دیونه ها هی دور خودم مى چرخیدم. مى خواستم از حالش با خبر بشم و بفهمم نظرش چیه؟

تصمیمش چیه؟

از روی تخت بلند شدم. از داخل کمد شلوار جین و پیراهن سفیدم رو بیرون آوردم. پوشیدمشون و

موهام رو به سمت بالا مدل زدم و کمی به موهام تافت زدم.

- خوبه.

نگاه از آینه گرفتم و کیف پول و گوشیم رو برداشتم. نفس عمیقى کشیدم.

- باید بدونم تصمیمش چیه خب؟ هوم؟ دو روز کافیه برای فکر کردن!

دنیای ما جلد دوم

تند تند سرم رو به تأیید حرف خودم تگون دادم و از اتاق بیرون رفتم. همه توی سالن نشسته بودند؛ با دیدنم از جاشون بلند شدند و شروع کردن به دست زدن. با چشم های گرد نگاهشون کردم.

- چیه؟

هاکان با خنده گفت: بالاخره آقای عاشق از اتاقشون دل کنند، به به! پس امروز بالاخره داماد می شی؟

خندیدم و پوفی کشیدم.

- من فعلا می رم.

هاکان دوباره گفت: برگشتنی شیرینی یادت نره.

براش دست تگون دادم و از خونه بیرون زدم. پیاده و با فکری درگیر به سمت شرکتی که یاسمین اون جا کار می کرد، رفتم.

بعد از رسیدنم یک ساعتی رو توی کافی شاپی که رو به روی شرکت بود، نشستم و منتظر شدم تا بالاخره شرکت تعطیل بشه.

وقتی همه ی کارکنای شرکت از شرکت بیرون زدند، بالاخره یاسمین خانم با انبوهی از پوشه از شرکت بیرون اومد.

از کافی شاپ بیرون زدم و به سمتش رفتم. کنارش ایستادم.

- خانم کمک نمی خوایید؟

به سمتم برگشت و با دیدنم چشم هاش گرد شد. دستم رو جلو بردم و پوشه ها رو از دستش گرفتم.

- شما... این جا؟

لبخند زدم و آروم شروع به راه رفتن کردم.

- سلام. انگار اشتباه کردم باید اون روز شمارتو می گرفتم. چون شمارتو نداشتم اومدم اینجا.

دنیای ما جلد دوم

کنارم راه می رفت و هی به موهایش دست می کشید. جلوی روش ایستادم که قبل از این که بیوفته تو بغلم ایستاد.

- نظر؟ تصمیم؟ جواب من چی شد؟

خندید و با خجالت سرش رو پایین انداخت.

- خب...

تندی گفتم: خب؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

- بیایید... بیش تر آشنا بشیم.

نفس راحتی کشیدم و خندیدم.

- اوه بالاخره جواب مثبت گرفتم.

به چشم هاش خیره شدم و گفتم: من ماهان صفوی هستم.

لبخند زیبایی زد.

- یاسمین محمدی هستم.

پوشه ها رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم: از دیدن و شناییتون بسی خوشحالم.

دست هاش رو توی هم گره زد و گفت: منم همین طور.

خندیدم و از جلوی روش کنار رفتم و گفتم: از این به بعد شمایی وجود نداره هوم؟

سرش رو به تأیید تکون داد. یهو یاد یه چیزی افتادم.

- راستی من جواب مثبت گرفتم، پس نباید شیرینی هاکان یادم بره.

دنیای ما جلد دوم

یاسمین خجالت زده خندید. خیره صورتش شدم؛ نگاه کردن بهش حس خوبی بهم می داد. سرم رو کج کردم و لبخند زدم، اون واقعا خیلی قشنگ می خندید، انگار قرار بود خیلی زود عاشقش بشم. عاشق دختر دوست داشتنی رو به روم...

پایان

حمیرا خالدی

۱۶/۲/۱۳۹۹

۳:۳۲ صبح

"مرسی از نگاه زیباتون، ممنون که تا الان همراهم بودید."

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com